
دی
DI
طبقه‌ی 118
نویسنده: سحر غانمی
طراح: ونوس عبادی
عاشق قهقهه های ترسناکشم

اسم رمان: طبقه‌ی 118

اسم نویسنده: سحر غانمی | کاربر انجمن دی وان

ژانر رمان: عاشقانه، جنایی

خلاصه: سلنا دختری مهربان و آرام است، که با دختر دایی‌های خود زندگی می‌کند. او به خانه‌ی دوستش دعوت می‌شود؛ غافل از اتفاق‌هایی که منتظر او بودند.

غافل از آدم هایی که منتظر او هستن، اینکه رفتن به آنجا زندگی او را به هم می‌ریزد. چه کسی منتظر سلنا است؟! آیا سلنا به خانه برمی‌گردد؟ همه‌ی این‌ها در رمان طبقه‌ی 118

مقدمه:

این شاید یه دیوانگی یا جنون باشه، نمی‌دونم!

ولی من عاشق قهقهه‌های ترسناکش که ترس رو تو دل هرکسی می‌اندازه، هستم.

عاشق چشم‌های آبیش که توی شب می‌درخشن، عاشق دست‌های خونی و پوزخندهای صدادارش هستم.

آره، من تماماً عاشق اون مرد جذاب ترسناکم.

اون سایه‌ی شب و من هم ملکه سایه‌ی شب!

مثل خودش، در کنارش دست‌هام خونی می‌شه!

Http://Di1.blogfa.com

شاید فکر کنی این حماقته!

اما فکر تو اینجوره؛ ولی برای من عشقه عشق.

نگاه متفکرم رو به ظرف دوختم و آروم زمزمه کردم:

- به نظرم تو خوشمزه نیستی.

لارا با جیغ گفت:

- بیشعور دست پخت خودمِ!

شونه‌ای بالا انداختم، چنگال رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- مهم نیست، گشنمه، وگرنه عمرا دست پختت رو می‌خوردم!

لارا جیغی کشید تا خواست بهم حمله کنه آنا اون رو نگه داشت و با خنده گفت:

- شوخی می‌کنه، تو چته؟

لارا پشت چشمی برام نازک کرد و سرجاش نشست، بی‌حوصله ظرف‌ها رو با لارا شستم و درحالی که داشتم دست‌هام رو خشک می‌کردم، روبه آنا و لارا گفتم:

- امشب پیش کندی می‌رم، مامانش خونه نیست.

لارا درحالی که داشت توی گوشیش‌چیزی تند-تند می‌نوشت گفت:

- باشه ولی فردا کالج داریم.

آنا هم سرش رو تکون داد، یهو انگار چیزی یادش اومده که جیغی کشید، دستم رو، روی گوش‌هام گذاشتم و گفتم:

- مرض، کر شدم!

با حرص سمتم برگشت و گفت:

- امتحان هم داریم.

پوفی کشیدم و بیخیال گفتم:

- خب که چی؟

لارا با بهت نگاهم کرد و گفت:

- تو چقدر بیخیالی!

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم.

جین سیاه رنگم رو پوشیدم، کلاه طوسی رنگم رو سرم کردم، سوییچ ماشین رو برداشتم و با صدای بلند گفتم:

- من رفتم.

صدایی نشنیدم.

پوفی کشیدم و نگاهم رو به جاده دوختم، گوشیم زنگ خورد که پوفی کشیدم، اصلا حوصله نداشتم، بیخیال گوشی شدم و جلوی خونه‌ی کندی توقف کردم.

زنگ در رو زدم دوباره زدم، تا خواستم دوباره بزنم از داخل خونه صدای جیغی اومد، با بهت نگاهم رو به خونه دوختم، با پام لگدی به در زدم و گفتم:

- کندی؟

صدایی نیومد، بااخم نگاهم رو به پنجره دوختم، باز هم صدای جیغ اومد.

خونه‌ی کندی از خونه‌های دیگه فاصله‌ی زیادی داشت، زود به سمت ماشین برگشتم تا گوشیم رو بیارم.

نگاهم به گوشی خاموش افتاد، خاموش شد، لعنتی!

تا خواستم به سمت خونه‌ی همسایه‌های کندی برم، جیغ کندی بلندتر شد، زود سنگ بزرگی که نزدیکم بود رو برداشتم و اون رو به سمت پنجره پرت کردم، صدای شکستنش بلند نبود؛ چون جیغ کندی بلند شد.

زود به سمت پنچره رفتم و چاقویی که همیشه توی جیبم بود رو توی دستم گرفتم و پشت دیوار قایم شدم، نگاهم به پسری با چشم‌های آبی رنگی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود افتاد، بی‌تفاوت به کندی که داشت جیغ می‌کشید نگاه می‌کرد، پیرمردی روی میز روبه‌روی کندی نشسته بود و با نیشخند به اون خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم، ازجاش بلند شد و لگد محکمی به کندی زد که بازم جیغش بلند شد، چاقو رو توی دستم فشار دادم، این‌جا چه خبره؟! این‌بار پاش رو، روی گردنش گذاشت که تحمل نکردم و تا خواستم برم نگاه چشم آبیِ روم افتاد، لعنتی! تکیه‌ش رو از دیوار گرفت تا به خودم بیام دیدم چاقو از دستم کشیده شد، هینی کشیدم که یهو هلم داد، افتادم و سرم به شدت به زمین خورد.

«آخی» گفتم که گرمی چیزی رو پشت سرم حس کردم، دستم رو، روی سرم گذاشتم، خون! چشم‌هام بسته شد و بعدش سیاهی مطلق...

سرم خیلی درد می‌کرد، «آخی» گفتم، پلک‌هام که انگار بهم چسبیده بودن رو به‌زور باز کردم، نگاهم به چراغ کوچک بالای سرم افتاد، فقط یکمی فضا رو روشن می‌کرد.

نگاهم به اطراف افتاد، سکوت فقط صدایی آزار دهنده بود، نگاهم به دستی که به رنگ آبی می‌زد کشیده شد که بقیه بدن پیدا نبود، هینی کشیدم، یعنی اون مردِ؟ دست تکون خورد که از ترس نزدیک به مردن بودم، دست به سمتم اومد، جیغی بلندی کشیدم که صدای قهقه‌ای اومد.

چراغ‌های زیادی روشن شد، نگاهم به مرد چشم آبی که دستی دستش بود، افتاد! با بهت نگاهش کردم که دست واقعی نگاهی به دست کرد و اون رو، روی صندلی پرت کرد.

جلوم نشسته بود، دستی که نمی‌دونم مال کی بود رو سمتی پرت کرد، تازه نگاهم به اطراف افتاد که جیغی بلند دیگه‌ای کشیدم، اتاق سفید-سفید بود ولی خون همه جا رو پر کرده بود، دیوارها از خون بدن مردها و دختران زیادی بودن قرمز بودن.

Http://Di1.blogfa.com

آدم‌های زیادی بودن که به طرز وحشتناکی کشته شده بودن.

- خوشت اومد جاسوس کوچولو؟!

چشم‌هام رو، روی هم فشار دادم و گفتم:

- همه‌ی این‌ها واقعی نیستن، هر کدوم یکی از خواب‌های مزخرفم هستن، آره!

یهو چیز تیزی توی دستم فرو رفت، دقیقا بالاتر از مچم، جیغی کشیدم و نگاهم به چاقویی که روی دستم بود افتاد.

نگاهم رو بهش دادم که با پوزخند نگاهم می‌کرد، نزدیکم شد، جوری که نفس‌های سردش بهم می‌خورد با اینکه درد زیادی بود ولی گریه نکردم و لب‌هام رو، روی هم فشار دادم، چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم با نفس کشیدن حالم رو خوب کنم که صدای بی‌تفاوتش رو شنیدم:

- نه خوشم اومد، توی خودت می‌ریزی! دردهات رو نمی‌گی، حاضری درد بکشی و دردهات رو نگی ولی این اصلا لازم نیست.

یهو چاقو رو از دستم کشید که از دستم خون رفت، آب دهنم رو قورت دادم و با ترس و لرز گفتم:

- من اینجا چیکار می‌کنم؟!

نزدیکم شد و تهدیدآمیز گفت:

- تو اونجا چیکار می‌کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم، از ترس حتی گریه‌م گرفته بود، سعی کردم به خودم مسلط بشم ولی نمی‌تونستم، با صدای دادش چشم‌هام رو بستم، انگار داشت صبرش تموم می‌شد.

- من سوال پرسیدم، تو هم باید جواب بدی یا بدنت رو تیکه-تیکه می‌کنم، فهمیدی؟!

تند-تند سرم رو تکون دادم که دوباره روی صندلی دست به سینه جلوم نشست و با اخم نگاهم کرد که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کندی به خونشون دعوتم کرد، من هم قبول کردم، همین.

چشم‌هاش رو ریز کرد که صدای دری از پشت اومد، یه صدای خشنی اومد:

- رئیس آمارش رو درآوردم.

سرم رو پایین انداختم، آمار کی؟ نگاهم رو دوباره به مرد چشم آبی جلوم دوختم، اون مرد دیگه گفت:

- سلنا روسو، هجده ساله، پدر و مادر الیزابت روس و کارل، روس اون با دخترداییهاش زندگی می‌کنه، لارا و آنا روسو نمره‌های...

تا خواست حرفش رو ادامه بده مرد چشم آبی از جاش بلند شد و گفت:

- این‌ها مهم نیستن، برگه رو بده و گورت رو گم کن.

صدای بسته شدن در اومد، توی دستش برگه‌ی بزرگی بود، نگاهی به برگه کرد و گفت:

- پس جاسوس نیستی، هوم!؟

لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:

- چه جاسوسی؟ من جاسوس نیستم. بزارید برم، من کاری نکردم و به کسی نمی‌گم، کندی کجاست؟

نگاه طولانی بهم کرد، سکوت آزار دهنده‌ای بود، از جاش بلند شد، نزدیکم شد و تره‌ای از موهام که روی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم زد، آروم زمزمه کرد:

- ولت کنم که بری، اوم بزار فکر کنم.

بعد یهو موهام رو که توی دستش بود رو محکم کشید، جیغی کشیدم که سیلی محکمی توی صورتم کوبید و موهام رو ول کرد، نگاهش رو به چشم‌هام دوخت که با جیغ گفتم:

- روانی!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و لبخند کجی زد، درحالی که صندلی رو نزدیک می‌کرد، متفکرانه گفت:

- در مورد سوال آخرت، داره توی جهنم استراحت می‌کنه.

با بهت نگاهش کردم، خشک شده گفتم:

- این یعنی چی؟!

سرش رو توی یک سانتی صورتم نگه داشت و بی‌تفاوت گفت:

- یعنی اینکه کشتمش!

متحیر بهش خیره شدم و گفتم:

- امکان نداره، چرا؟!

سرش رو یکم عقب برد، دوتا ابروهاش رو بالا داد و با لبخند گشادی گفت:

- چون دوست دارم، مشکلی هست؟

بعد دستش رو پشت کمرش گذاشت و بهم خیره شد، انگار منتظر عکس العملم بود، سعی کردم با کشیدن نفس عمیقی حالم رو خوب کنم ولی نمی‌تونستم، دست‌هام می‌لرزیدن، نگاهم رو بهش دوختم که پاش رو، روی پای دیگه‌ش گذاشته بود و با نیشخند نگاهم می‌کرد، با بغض گفتم:

- ولم کن، خانوادم، اون‌ها نگرانم می‌شن! بزار برم!

نگاهش رو به عقبم سوق داد و با دستش اشاره‌ای کرد که یک مردی تبلت بزرگی دستش داد، تبلت رو به سمتم گرفت که با دیدن عکس روبه‌روم، با تمام توانم جیغ کشیدم، نه دیگه نمی‌کشم!

گذاشتم اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کنن، عکس لارا، آنا، خاله‌هام، عمه‌هام و مامانم که همه سیاه پوشیدن و توی مراسم خاکسپاری بودن! عکس من اونجا بود، با گریه روبه صورت بی‌رحمش گفتم:

- مامانم، خاله‌هام عمه‌هام اون‌ها...

ادامه ندادم و به گریه کردنم ادامه دادم که صدای بی‌تفاوتش رو شنیدم:

- آره، اون‌ها داشتن برای تو مراسم خاک‌سپاری درست می‌کردن، حیف رفتم یک دختر دیگه شبیه به خودت رو کشتم و اون رو جای تو گذاشتم، نگران نباش کارم باهات تموم بشه تو رو اونجا می‌زارم.

با نگاه اشکی گفتم:

- روانی، ازت متنفرم! مرتیکه‌ی سگ! امیدوارم تقاص کارهات رو پس بدی!

تا خواستم ادامه حرفم رو بزنم، سیلی محکمی توی صورتم زد، صدای پر تمسخرش رو شنیدم:

- سگ... آره سگ!

موهام رو توی دستش گرفت که صورتم از درد جمع شد، با بی‌خیالی گفت:

- تکراری شده.

توی صورتش تف کردم که موهام رو ول کرد، دستش رو، روی صورتش کشید، پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- کار خوبی نبود.

یهو سیلی محکمی توی صورتم زد که جیغی کشیدم، با پاش محکم به صندلی کوبید که روی زمین افتادم و سرم محکم به زمین خورد.

گریه‌م شدیدتر شد، با پاش لگد محکمی بهم کوبید که بازم جیغ کشیدم که صدای قهقه‌ی ترسناکش رو شنیدم، متقابلا صداش رو:

- آره جیغ بکش و گریه کن!

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و دست و پاهام می‌لرزیدن، موهام روی صورتم بود و چیزی نمی‌دیدم، صدای پوزخندش رو شنیدم.

صدای در اومد که سرم رو یکمی تکون دادم تا موهام از صورتم کنار برن، چندان موفق نشدم ولی تونستم یکم ببینم، یعنی الان چی می شد؟

Http://Di1.blogfa.com

نمی‌دونم چقدر توی این حالت بودم و روی زمین افتاده بودم که بوی بد حالم رو خراب می‌کرد و دستم درد می‌کرد، سرم هم درد می‌کرد، یهو همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدن.

چشم‌هاک رو بستم، به‌شدت از تاریکی می‌ترسیدم، الان هم با یادآوری جسدها، این شب نمی‌تونه بدتر از این هم بشه!

دستی روی پام نشست که جیغ بلندی کشیدم و با پام لگد محکمی به اونی که بهم دست زده بود زدم که صدای «آخی» شنیدم، با جیغ گفتم:

- عوضی بهم دست نزن!

حرفم با شنیدن صدای دختری قطع شد:

- هیش، ساکت شو تا نفهمیدن من هنوز زندم!

بعد دستش به طرف دست‌های بستم رفت، نگاهم به دختری با موهای کوتاه و صورت زخمی افتاد، با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دست‌هام رو باز کرد که نشستم، درحالی که داشت دستی به زخم پاش می‌کشید گفت:

- یکی از اون بادیگارهای لعنتی من رو تا حد مرگ کتک زد و فکر کرد که مردم.

با بهت گفتم:

- چند روز که این جایی؟!

سرش رو بالا آورد، نگاه قهوه‌ای رنگش رو بهم دوخت، لبخند تلخی زد و گفت:

- یه دو روز می‌شه تنها با این جسدها اینجام.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- اون‌ها برادرم رو کشتن، من هم برای انتقام از رئیس احمقشون اومدم ولی من رو گرفتن، الان هم اینجام.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- رئیسشون چشم آبیِ؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- همین که تازه داشت تو رو می‌زد.

با اخم چشم‌هام رو بستم، یعنی الان چی می‌شه؟

صدای در اومد که دخترِ زود خودش رو به گوشه‌ای که جسدها هستن رسوند و خودش‌رو به مردن زد، طناب رو بین دست‌هام گذاشتم، جوری که انگار دست‌هام بسته‌ست.

نگاهم به چشم‌های آبی رنگش افتاد که با نیشخند نگاهم می‌کرد، نزدیکم شد، خواستم خودم رو عقب بکشم.

که با عصبانیت گفت:

- یکم، فقط یکم تکون بخوری جونت رو تضمین نمی‌کنم!

حرکتی نکردم که گفت:

- همین الان از این در با من بیرون میایید.

نگاهش رو به اون دخترِ دوخت و با تمسخر گفت:

- اِ تو هنوز زنده‌ای، نترس! کار می‌کنم که آرزو کنی ای کاش مرده بودی!

دخترِ چشم‌هاش رو زود باز کرد و به سمت مردِ حمله کرد که یک مرد دیگه‌ای جلوی چشم آبیِ قرار گرفت و دست‌های اون دختر رو گرفت، زود طناب‌ها رو ول کردم، با اینکه زیاد نمی‌شناسمش ولی باز هم نمی‌خواستم اتفاقی براش بیفته، اون چشم آبیِ زود من رو به سمت در برد، هی می‌خواستم جفتک بندازم که گفت:

- کری؟ تازه چی بهت گفتم؟!

چیزی نگفتم که چشم بندی روی چشم‌هام گذاشت و روبه جلو هلم داد.

نمی‌دونم چقدر اون چشم بند روی چشم‌هام بود ولی این رو می دونم که توی ماشین بودیم.

سرم هنوز خیلی درد می‌کرد، ماشین توقف کرد که دستی من رو گرفت و به بیرون هدایتم کرد.

وارد یک جایی شدیم، هوای خنک به صورتم می‌خورد، از پله‌ها بالا رفتیم، پام به چیزی خورد، نزدیک بود بیفتم که من رو گرفت، زمزمه‌ش رو شنیدم:

- دست و پا چلفتی!

توی اتاقی پرتم کرد، روی زمین افتادم و «آخی» گفتم، صدای قفل در اومد.

زود چشم بند رو از چشم‌هام برداشتم، نگاهم به اتاقی که همه چیش سیاه رنگ بود افتاد، موهام رو کلافه کشیدم.

روی تخت بزرگ یک نفره نشستم، دستم رو توی موهام تکون دادم، نگاهم به کتابی افتاد که روی میز بود، به سمتش رفتم که نگاهم به آینه افتاد، صورتم قرمز-قرمز بود، موهام هم دورم ریخته بودن، دستم رنگش به زردی می‌زد، نگاهم رو توی اتاق بزرگ چرخوندم سمت چپ پرده های بادمجونی رنگ بود وسط اتاق یه تخت بود سمت راست دوتا در بود که توی ده قدمیم بودن سریع به سمتشون دویدم در سفید اولی رو باز کردم، نگاهم به حموم افتاد پوکر در رو بستم خودم رو وارد چه چیزی کردم در دومی رو باز کردم که نگاهم به اتاق تماما سفید که چیزی توش نبود.

حرص در رو محکم بستم نگاهم به پرده ها افتاد که باد هر از گاهی تکونشون می داد با چشم های گرد شده یه دونه کوبیدم تو سرم سریع به سمتش رفتم مثل وحشی ها پرده هارو کنار زدم پنجره رو باز کردم که نگاهم به ارتفاع زیاد افتاد اب دهنم رو قورت دادم از اینجا بپرم درصد زنده موندنم خیلی کمه.

سرم هی گیج می رفت، سریع به سمت تخت رفتم.

توی عالم خواب و بیداری بودم که حس کردم یکی بالای سرمِ که توجه‌ای نکردم.

دستی روی دستم قرار گرفت، زود چشم‌هام رو باز کردم، نگاهم به پیرزنی که با جدیت مشغول به تمیز کردن دستم که خون روش خشک شده بود افتاد، چیزی نگفتم.

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم، به جز ما دوتا کسی نبود، با سوزشی که توی دستم حس کردم، «آخی» گفتم و با صورتی که از درد جمع شد بود، بهش نگاه کردم. کوچیک‌ترین حسی توی چشم‌هاش نبود، با کنجکاوی پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

- ...

چیزی نگفت که پوفی کشیدم، همین که کارش تموم شد، بدون حرفی بیرون رفت.

یکم دستم رو نگاه کردم کم باند پیچی شده بود، به سمت در رفتم، در قفل شده بود، با پام لگد محکمی کوبیدم که صدایی نیومد، خواستم باز هم بکوبم که در باز شد، با باز شدنش، پام به فرش خورد، جیغ خفه‌ای کشیدم که یکی توی زمین و هوا گرفتم، چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن اون مرد چشم آبی زود گفتم:

- ولم کن.

ولم کرد که روی زمین افتادم، «آخی» گفتم و با حرص گفتم:

- چرا ولم کردی؟

بعد یه «خاک بر سر» زیر لب به خودم دادم، با بی‌تفاوتی نگاهم می‌کرد، بعد حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

- داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

یهو اخم‌هاش توی هم رفتن و گفت:

- مرض!

با چشم‌های گرد شده بهش زل زدم و گفتم:

- زدی؟

با چشم‌های ریز شده گفت:

- چی؟

من هم نیشخندی زدم و درحالی که بلند می‌شدم گفتم:

- مواد!

تغییری توی صورتش نشد، لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- من کی از اینجا می‌رم؟

فقط خیره نگاهم کرد، داشتم کلافه می‌شدم، انگار منتظر بود که بشینم و گریه کنم ولی کور خونده.

با پام می‌خواستم بزنمش که گفت:

- زدم بدن شیشه‌ایت رو شکوندم، نگو چرا زدی و برای سوالت هر وقت من ازت خسته شدم.

بعد در رو بست، روی زمین نشستم و دست هام رو، روی سرم گذاشتم.

روی تخت نشستم، زانوهام رو توی شکمم جمع کردم.

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد که ابروهام بالا پریدن، به‌سمت در اولی رفتم، نگاهم به آینه افتاد، صورتم به رنگ اصلیش برگشته بود، دستی به موهام کشیدم و بعد انجام کارم به سمت تختم برگشتم.

Http://Di1.blogfa.com

در اتاق باز شد، نگاهم به زنی افتاد، یکم خم شد و گفت:

- رئیس روی میز غذا خوری منتظر شماست.

ابروهام بالا پریدن ولی سرم رو تکون دادم، شاید شانس بیشتری برای فرار به دست بیارم، با دیدن دو مرد که شبیه بادیگار بودن، بادم خالی شد، عمرا بتونم از دستشون فرار کنم!

از پله‌های طلایی رنگ پایین رفتم، خونه فوق‌العاده ترسناک و خیلی تاریک بود ولی چراغ‌های کمی اون رو روشن می‌کرد.

به خونه می‌خورد مال چندین قرن پیش باشه ولی خیلی مجلل بود، نگاهم به لوستر بزرگی افتاد، اگه این بیفته، سالن به فنا می‌ره!

سالن از تمیزی برق می‌زد، نگاهم به چندین مردی که روی میز نشسته بودن افتاد، بین اون‌ها اون چشم آبی رو ندیدم و یکم حس معذب بودن بهم دست داد، تا خواستم از اون دوتا بپرسم اون کجاست با جای خالیشون مواجه شدم.

- هزار بار به جیسن گفتم دوست دخترهات رو خونه نیار!

با شنیدن صدای خشنی سمت میز برگشتم، همین‌طوری بدون تکلیف وایستاده بودم، سرم رو پایین انداختم که همون مرد با تمسخر گفت:

- تا جایی که یادمه ما گربه نداریم که زبونت رو بخوره.

صدای چشم آبی رو از عقب شنیدم که خطاب به اون مرد می‌گفت:

- هاردین انقدر چرت و پرت نگو!

بعد دستش رو، روی کمرم گذاشت تا خواستم برگردم و توی صورتش بزنم، دوتا دستم‌هام رو گرفت، بی‌توجه به بقیه پیشونیم رو بوسید و سرش رو، روی سرم گذاشت، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، زیر گوشم زمزمه کرد:

- نظرت در مورد یه نمایش کوچولو چیه؟

با بهت زمزمه کردم:

- چی؟!

من رو از خودش جدا کرد و به سمت میز برد، میز رو برام کشید که آروم نشستم، سرم رو پایین انداختم.

منظورش از نمایش کوچیک چیه؟

غذاهای زیادی روی میز گذاشته بودن و خدمتکارهای زیادی اومدن، خیلی معذب بودم.

روی میز شش‌تا مرد نشسته بودن که از جذابیت هیچی کم نداشتن.

اینجا چه خبره؟! نگاهم به کاسه ای که جلوم بود افتاد.

جان من؟ یهو یکی کاسه رو برداشت و اون رو محکم به زمین کوبید که جیغ خفه‌ای کشیدم.

نگاهم به چشم آبی افتاد که با عصبانیت سمت اون مردها برگشت و گفت:

- کدوم خری توش سم ریخته؟

با چشم‌هایی که از بهت گرد شده بودن، نگاهش کردم، یکی از مردها خونسرد گفت:

- مطمئنی توش سم ریختن؟

با خشم سمت اون مرد برگشت و گفت:

- بوش من رو گیج کرد، چه برسه به اونی که اون رو می‌خوره!

بعد دستم رو گرفت، با بهت از صندلی بلند شدم، انگشت اشاره رو به عنوان تهدید بالا برد و با صدای بلند گفت:

- آخرش می‌فهمم کار کیه و زندش نمی‌زارم!

بعد دستم رو کشید، منتظر بودم من رو به سمت پله‌ها ببره که به سمت در بردم، یعنی می‌خواد بزاره برم؟ نور خورشید توی صورتم خورد.

نگاهم به ماشین بزرگ و سیاه رنگی افتاد، یکی در عقبی رو باز کرد، نگاهم به حیاط افتاد که چشم‌هام از بهت گرد شدن؛ مردهای زیادی که کت و شلوار

سیاه رنگ و اسلحه به دست سمتی وایستاده بودن، نگاهم به دیوار بزرگ افتاد، یکی بخواد فرار کنه موفق شدنش زیر صفر!

توی ماشین نشستم، نگاهم به ماشین‌هایی که دنبالمون بودن افتاد، دوتا جلو دوتا عقب، چه خبره؟

با یادآوری کارش، با بهت نگاهم رو بهش دوختم، اون سمت چپ نشسته بود، من سمت راست، با بهت گفتم:

- اون چی بود؟

بالاخره نگاهش رو از گوشیش کند و بهم دوخت، بی‌تفاوت گفت:

- چی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- اون که گفتی نمایش کوچولو.

بی‌خیال نگاهش رو به پنجره سوق داد، از بی‌خیالیش حرصم گرفت، شیشه‌ها دودی بودن و چیزی نمی دیدم.

- اینجا کجاست؟

باز هم سکوت!

آروم زیر چشمی براندازش کردم، موهای سیاه رنگ با چشم‌های آبی تیره و با دماغ خوشکل و کوچیک، نگاهم به دست‌هاش افتاد که انگشترهای زیادی داشت، دست از برندازه کردنش برداشتم ولی باز هم نگاهم بهش افتاد، لب‌های قلوه‌ای صورتی رنگ، یهو بهم نگاه کرد که از نگاهش غافلگیر شدم، با بی‌تفاوتی گفت:

- چیزی توی صورتم هست که هی بهم زل می‌زنی؟

سرم رو پایین انداختم، اون هم بی‌خیال شد.

ماشین توقف کرد که یکی در رو باز کرد تا خواستم پیاده بشم بازوم رو گرفت و با لحن ترسناکی گفت:

- فکر فرار رو از مغز کوچولوت بیرون کن!

ترسیده سرم رو تند-تند تکون دادم و پیاده شدم، همون بادیگارهایی که پیش میز غذاخوری بردن.

نگاهم رو به خیابون‌ها دوختم، نگاه بعضی‌ها رو، روی اون چشم آبی حس کردم، با جیغ یکی از دخترها، ترسیده نگاهم رو بهش دوختم که با هیجان می‌گفت:

- جیسن مایکسوف دوست دارم!

رد نگاهش رو گرفتم، همون چشم آبی! پس اسمش جیسنه! ولی چرا همین‌طوری همه دارن عکس می‌گیرن؟! نزدیکم اومد و دستم رو گرفت، بادیگارها مواظب بودن که کسی نزدیکمون نشه، نگاهم به کلاب افتاد، الان این وقت روز این‌ها هم صف گرفتن.

همه‌ی اون‌هایی که توی صف بودن، اسم جیسن رو جیغ می‌کشیدن، دخترها که درحال غش کردن بودن.

متعجب نگاهشون کردم که وارد کلاب شدیم، نگاه بیشتری‌ها رو، روی خودمون حس کردم.

از پله‌ها بالا رفتیم و روی میز نشستم، به سمت مردی رفت، نگاهم رو توی اتاق نیمه تاریک دوختم، سرم رو زود پایین انداختم و لب گزیدم، خیلی از کلاب می‌ترسیدم، دست‌هام شروع به لرزیدن کردن، سعی می‌کردم جلوی لرزششون رو بگیرم که چندان موفق نشدم.

نفس عمیقی کشیدم، چیزی نیست، پنج سال گذشت.

سعی می‌کردم به خودم مسلط بشم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت، ترسیده زود به عقب برگشتم که نگاهم به دختری افتاد که سینی رو جلوم گرفته بود، لبخندی بهش زدم و یکی از لیوان‌ها رو برداشتم، آب پرتقال بود، نگاهم رو توی کلاب چرخوندم.

پام رو، روی پای دیگه‌م گذاشتم و دستم رو، روی سرم گذاشتم، هنوز درد می‌کرد، نگاهی به دوروبرم کردم، جیسن انگار داشت با یکی بحث می‌کرد، دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و با دقت بهش خیره شدم، چشم‌های عصبیش داشت یه چیزی رو توضیح می‌داد، نگاهم رو به اون دوتا غول دوختم که مثل دیوار وایستاده بودن، پس چطوری فرار کنم؟ جیسن اشاره‌ای به اون دوتا کرد، اون‌ها هم به سمتش رفتن و وارد یه اتاقی شدن، یکم از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم، صدایی شنیدم که متوقفم کرد:

- جیسن مایکسوف اینجاست، مطمئنم اون اینجاست، جیمز باید همین امروز کارش رو تموم کنیم!

صدای خشنی اومد:

- دنیل، به افرادت اطلاع بده.

دستم رو، روی قلبم گذاشتم، چه دلیلی دارم که نجاتش بدم؟ اون دوستم رو کشت و کاری کرد که خوانوادم فکر کنن مردم ولی اون جونم رو امروز نجات داد، یعنی فکر کنم داد.

برگشتم و با تمام توانم به سمت اتاقی که جیسن توش بود رفتم، دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و در و باز کردم، تا خواستم چیزی بگم دهنم خودبه‌خود بسته شد، نگاهم به جیسن که روی صندلی نشسته بود و دستش خونی بود افتاد، اون دوتا غول هم داشتن یکی رو کتک می زدن، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- چیه؟

به خودم اومدم و گفتم:

- فکر کنم اسمشون جیمز و دنیل بود اون دوتا...

هنوز حرفم کامل نشده بود که جیسن زود از جاش بلند شد و اشاره‌ای به اون دوتا کرد، قبل از رفتنش من رو داخل اتاق هل داد و گفت:

- از این اتاق بیرون نیا!

رفت و در رو محکم بست، با شنیدن صدای ناله‌ای، ترسیده سمت پیرمردی که سر و صورتش خونی بود، برگشتم.

نزدیکش شدم و سرم رو کج کردم، با نوک انگشتم به شونه‌ش زدم که تکونی خورد، یکم عقب رفتم، چرا این‌جوری زدنش؟

یهو چشم‌هاش رو باز کرد، یکم عقب رفتم که یهو دستی گردنم رو گرفت، تا خواستم جیغ بکشم دهنم رو گرفت و عصبی گفت:

- پس این خودتی! آره لعنتی؟!

متعجب و با کمی بهت خواستم با دستم بزنمش که سیلی محکمی توی صورتم کوبید، جیغی کشیدم که توی دستش خفه شد، موهام رو توی دستش پیچوند و محکم کشیدشون.

از جاش بلند شد و لگد محکمی به پهلوم زد، سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم ولی بر خلاف سنش خیلی قوی بود، جیغ بلندی کشیدم که موهام رو گرفت و سرم رو محکم به زمین کوبید، سرم به شدت درد می‌کرد و چشم‌هام سیاهی می‌رفت، اون دست‌بردار نبود، با پاش لگد محکمی به شکمم زد که جیغم بلندتر شد.

به سمت در رفت، کلیدی از جیبش در آورد و در رو بست، با دستم سعی می‌کردم بلند شم ولی اون لگد محکمی به پام زد؛ چشم‌هام بسته شدن و چیزی نفهمیدم.

[سوم شخص]

پشت دیوار ایستاد، نگاه تاسف‌وارش را به دنیل و جیمز دوخت و با نیشخند گفت:

- اِ جیمز! دستت چی شد؟!

جیمز درحالی که از درد ناله می‌کرد، سعی می‌کرد بلند شود، دنیل خونی که در دهانش بود را تف کرد و با پوزخند گفت:

- جواب این کارها رو می‌دی سایه‌ی شب!

جیسن لبخند کجی زد، سرش را کج کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- به‌نظرت چرا همه به من سایه شب می‌گن؟

دنیل جوابی نداد که جیسن گفت:

- چون هم مثل سایه آدم می‌کشم، بیشتر توی شب این کار رو می‌کنم، مثل سایه‌ای هستم که یهو من رو می‌بینی!

دنیل پوزخندی زد که جیسن اخم‌هایش در هم شد، دستش را تهدیدآمیز بالا برد تا خواست تهدیدهای خود را بگوید، صدای جیغی از اتاق آمد، جیسن با بهت سرجایش خشکش زد و آرام زمزمه کرد:

- ریچارد!

بیخیال دنیل و جیمز که با تعجب او را نگاه می کردند شد و به سرعت به سمت اتاق رفت، دستگیره را پایین کشید که با در قفل شده مواجه شد، با شنیدن جیغ دیگری، زود اسلحه‌ی خود را از جیبش در آورد و به در شلیک کرد، با پایش لگد محکمی به در زد و وارد اتاق شد، ریچارد در حال لگد زدن به پای سلنای بیهوش بود، بدون مکث به سر او شلیک کرد که ریچارد روی زمین افتاد.

صدای یکی رو می‌شنیدم که مدام صدام می‌زد، حس کردم موهام از روی صورتم کنار رفت، یکی مدام تکونم می‌داد، صداش آشنا بود ولی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم.

به‌زور چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به چشم‌های آبی رنگی خورد که با اخم و کمی نگرانی نگاهم می‌کرد، سرم خیلی درد می‌کرد، دستم رو، روی سرم گذاشتم که صداش رو شنیدم:

- به سرت دست نزن.

بعد دستم رو گرفت که زود «آخی» گفتم که زود دستم رو ول کرد، دستی به صورتم کشیدم که درد گرفت، آروم گفتم:

- دستشویی کجاست؟

دستش رو به سمت در گرفت، از تخت خواستم بلند بشم که حس کردم تمام استخون‌های بدنم درد می‌کنن، یکم صورتم از درد جمع شد.

پاهام رو توی پاپوش سفید رنگ گذاشتم، اینجا اصلا شبیه یه بیمارستان نبود، به سمت در رفتم حه نگاهم به آینه افتاد و جیغ بلندی کشیدم که در به شدت باز شد، برگشتم و بی‌توجه به نگاه متعجبش گفتم:

- صورتم، صورتم چی‌شده؟

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و در رو محکم بست که از جام پریدم، آروم گفتم:

- وحشی آروم!

بعد از تموم کردن کارم، از در بیرون رفتم، کسی توی اتاق نبود.

به سمت پنچره رفتم که اصلا آشنا نبود و شب هم بود، برگشتم و روی تخت نشستم که در باز شد، دکتر پسر بود، یکم نگاهم کرد و به سمت جیسن که به دیوار تکیه داده بود برگشت و گفت:

- بعد عملی که انجام داده سعی کن بهش فشار نیاری.

و رفت، جیسن چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند، انگار براش مهم نبود، یهو به فکرهام فرمان ایست دادم، عمل! عمل چی؟ با بهت نگاهی به صورت بیخیالش نگاه کردم و متحیر گفتم:

- عمل چی؟

چشم‌هاش رو دوباره توی حدقه چرخوند و گفت:

- چیز مهمی نیست.

زود لباسم رو کنار زدم، نگاهم به شکمم افتاد که باند پیچی شده بود، با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چیز مهمی نیست؟

سرش رو با بی‌حوصلگی تکون داد، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- از جونم چی می‌خوای؟

چیزی نگفت که سرم رو با عصبانیت بالا بردم و پتو رو کنار زدم، به درد بدنم اصلا اهمیت ندادم، با قدم‌های بلندی به سمتش رفتم، روبه‌روش وایستادم و گفتم:

- چرا نمی‌زاری برم؟

باز هم چیزی نگفت که با دستم محکم به سینش زدم و تهدید آمیز ادامه دادم:

- جواب این کارت رو پس می‌دی.

یهو لب‌هاش رو توی دهنش برد و زد زیر خنده که متعجب به خندش خیره شدم.

درحالی که می خندید، گفت:

- جواب این کارت رو پس می‌دی! می‌دونی چقدر این رو بهم گفتن؟! همیشه فکر می‌کردم یه چیز مزخرفِ و من هیچ‌وقت جواب کارهام رو پس نمیودم ولی...

یهو حالت صورتش به عصبی تغییر کرد، از ترس یه قدم عقب برداشتم که جلوتر اومد و با لحن ترسناکی گفت:

- اون جواب کارهام رو پس داد، اون قربانی کارهام شد!

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و ناخودآگاه گفتم:

- کی؟

فاصلمون رو پر کرد، با سری کج شده و نیشخندی که داشت شکل می گرفت، گفت:

- به تو ربطی نداره گربه وحشی!

حرصی خواستم فحش بدم که با دیدن صورتش پشیمون شدم، پشت چشمی نازک کردم و به سمت تخت رفتم، اون هم بی‌تفاوت از در بیرون رفت.

چشم‌هام رو بستم، با اینکه تازه بیدار شدم ولی خیلی خوابم می‌اومد.

چشم‌هام رو بستم و زودتر از چیزی که انتظار داشتم خوابم برد.

دست‌هام رو به عادت همیشگیم باز کردم که دستم درد گرفت، «آخی» گفتم و چشم‌هام رو باز کردم.

نگاهم به سرم افتاد، با گیجی نگاهش کردم، مگه من لازمش دارم؟ نگاهم رو توی اتاق چرخوندم، نگاهم به چپ افتاد که هینی کشیدم، روی صندلی نشسته بود و پاش روی پای دیگش بود، نگاهش به دستم افتاد که دکمه‌ای که پیشش بود رو زد، بلافاصله در باز شد و همون دکتر بدون اینکه چیزی بگه سرم رو از دستم کشید، نگاهم رو بهش دوختم، در دوباره باز شد و یک دختری با سینی وارد شد.

سینی رو، روی میز گذاشت و هر دو بدون هیچ حرفی بیرون رفتن، بی‌حوصله نگاهم رو توی اتاقم چرخوندم که صدای جیسن اومد:

- بخور.

برگشت سمتش که قاشقی جلوم گرفته بود، با تعجب گفتم:

- فلج نیستم.

ابرویی بالا انداخت، سینی رو، روی پام گذاشت و روی صندلی نشست، قاشق رو برداشتم به سمت دهنم بردم، مزش خیلی خوب بود، چندتا قاشق خوردم، خواستم روی میز بزارم که صدای تهدیدآمیزش رو شنیدم:

- یا همش رو می خوری یا خودم دهنت بزارم!

متعجب ابروهام بالا پریدن و با بهت گفتم:

- نه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- پس بخور.

سری به نه تکون دادم و گفتم:

- نمی‌خورم، نزدیکم بشی جیغ می‌کشم.

نیشخندی زد و گفت:

- جیغ بزن!

همین‌که حرفش تموم شد، از جاش بلند شد که جیغ بلندی کشیدم، دست‌هاش رو، روی گوش‌هاش گذاشت و گفت:

- احمق کر شدم!

هم خندم گرفت و هم حرصم گرفت، باز هم سمتم اومد که زود تا دستش به سمت سینی رفت، سینی رو هل دادم که همش روی زمین ریخت، با نیش باز نگاهش کردم که با صورت عصبی گفت:

- تازه چیکار کردی؟!

دستم رو زیر چونم گذاشتم و متفکرانه گفتم:

- هوم، فکر کنم همه‌ی غذا رو نخوردم و فکر کنم روی زمین ریختم!

سرش رو تکون داد و خونسرد گفت:

- فکر می‌کنی.

یهو به سمت اومد که جیغی کشیدم و از تخت پایین پریدم، یهو پام به تخت گیر کرد و با سر روی زمین افتادم، «آخی» گفتم که صدای خنده‌ی جیسن رو شنیدم و بعد گفت:

- خنگ!

با حرص از جام بلند شدم، دوباره روی تخت رفتم و بی‌توجه به صورت متعجبش، موهاش رو توی دستم گرفتم که دادی زد و گفت:

- دختره‌ی وحشی ولم کن!

اهمیتی ندادم که اون هم دستش رو به سمت موهام برد و موهام رو کشید که با جیغ گفتم:

- موهام رو ول کن گوریل!

بعد موهاش رو بیشتر کشیدم که با داد گفت:

- کچلم کردی گربه وحشی!

هی من موهاش رو می‌کشیدم، هی اون موهام رو می‌کشید، در بدون زدن باز شد، من و جیسن در حالی که موهای همدیگه رو می کشیدیم، به در نگاه کردیم که چندتا مرد کت و شلوار سیاه پوشیده بودن و با تعجب بهمون نگاه می‌کردند، جیسن زود موهام رو ول کرد، منم موهاش رو ول کردم.

در حالی که داشت دستی توی موهاش می‌کشید گفت:

- چیه؟

یکی از مردها به خودش اومد و گفت:

- رئیس جلسه رو یادتون رفت.

جیسن چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- باشه، بیرون.

برگشتن برن که جیسن تهدیدآمیز گفت:

- به یکی بگید زنده-زنده آتیشتون می‌زنم!

اون مردها تند-تند سرشون رو تکون دادن و رفتن.

همین‌که رفتن، تازه یادم افتاد با موهاش چیکار کردم.

با لبخند گشاد بهش زل زدم که انگشت اشارش رو جلوم گرفت، حدس این‌که می‌خواد تهدید کنه سخت نیست، منتظر تهدیدش بودم که دستش رو پایین برد و چیزی نگفت، فقط به سمت در رفت و اون رو محکم کوبید که بااخم گفتم:

- وحشی، روانی!

روی تخت نشستم، نگاهم به آرنجم افتاد که قرمز شده بود و درد می‌کرد.

سرم رو، روی بالشت گذاشتم و سعی کردم آخرین باری که آرنجم آسیب دید رو یادم بیاد.

با ذوق به سمت عمه رفتم و با ذوق گفتم:

- عمه امروز تولدمه، چی برام گرفتی؟

عمه نگاه سرد و خشکش رو بهم دوخت.

نیشخندی زد و خم شد، موهای زردم رو از صورتم کنار زد و با لحن ترسناکی گفت:

- هیچی.

بعد موهام رو توی دستش پیچوند که جیغی کشیدم، محکم هل داد که آرنجم زمین خورد، یهو عمه شروع به زدن خودش کرد و با جیغ می‌گفت:

- کمک... کمکم کنید.

بعد چاقوی غذا خوری رو محکم توی دستش زد که با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چاقو رو برداشت و اون رو به‌سمتم پرت کرد، برای جلوگیری از خوردن چاقو به صورتم، دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم که چاقو و خون روی دستم ریختن کن جیغ بلندی کشیدم، در باز شد که با گریه جیغ بلندی کشیدم و چاقو رو به‌سمت راست پرت کردم که با صدای بهت زده‌ی بابام، نگاهم رو بهش دوختم که با عصبانیت گفت:

- سلنا چیکار کردی دختره‌ی احمق؟!

بعد با قدم‌های بلندی نزدیکم شد، تا اومدم چیزی بگم، سیلی محکمی توی صورتم کوبید که جیغی کشیدم و دوباره زمین افتادم.

به‌سمت عمه رفت و بازوش رو گرفت کن عمه با گریه می‌گفت:

- کمکم کنید، می خواد من رو بکشه، فقط می‌خواستم ازش بپرسم چه کادویی می‌خواد، فقط همین.

بعد بی‌توجه به من از اتاق خارج شدن که با چشم‌های گرد شده به دست هام نگاه کردم، دست هام چرا خونین؟!

چشم‌هام رو باز کردم، همیشه با یادآوری گذشته حالم بد می‌شد.

دستی به صورت خیسم کشیدم، حدس می‌زدم که بینینم قرمز شده.

دستی به آرنجم کشیدم که از درد صورتم جمع شد، لبم رو به دندون گرفتم که در باز شد، نگاهم به دکتر افتاد که یک بسته قرص جلوم گرفته بود، با تعجب به صورت خونسردش نگاه کردم و گفتم:

- مسکنِ؟

سرش رو تکون داد که زود گفتم:

- نمی‌خوام.

ابروهاش توی هم گره خوردن، لیوان آب و قرص رو نزدیکم کرد که با صدای بلند گفتم:

- گفتم که نمی‌خوام.

ابروهاش بیشتر توی هم گره خوردن، لیوان رو، روی میز کناری کوبید، ماسکش رو از صورتش درآورد و گفت:

- به درک! من رو باش منتظرم بخوره!

نگاهی به سرتاپاش انداختم، اصلا بهش نمی‌خورد که دکتر باشه، دکتر اون ساعتی هم نبود.

این جوون، اون یکی لاغر و این هیکلی بود، تا خواستو چیزی بگم، دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت، جیغی کشیدم که توی دستمال خفه شد، بوی بد الکل توی دماغم پیچید و کم-کم حس گیجی بهم دست داد، چشم‌هام بسته شد و چیزی نفهمیدم...

صداهایی می‌شنیدم ولی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم، کمی گوش‌هام رو تیز کردم که صدای یکی رو شنیدم:

- این خودشه؟

صدای دیگه‌ای گفت:

- آره، دوست دختر جدیدش ولی اون تا الان به هیچ‌کدوم از اون‌ها انقدر اهمیت نداد، کلی دکتر بالای سرش آورده و ریچارد رو هم به‌خاطرش خودش کشته.

صدای سرد یکی رو شنیدم:

- جیسن عاشق شده.

صدای پوزخندش رو شنیدم، جرئت باز کردن چشم‌هام رو نداشتم، همون صدا که انگار داشت نزدیکم می‌شد گفت:

- می‌دونم بیداری.

تا خواستم بلند شم، دوتا مچ دست‌هام رو گرفت، نگاهم به مرد چشم سبزی افتاد که با نیشخند نگاهم می‌کرد.

- ولم کنید.

سرش رو نزدیک کرد و با لحن ترسناکی گفت:

- که بری پیش جیسن؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- زدی؟

با چشم‌های ریز شده گفت:

- چی؟

با صدای بلندی گفتم:

- مواد!

Http://Di1.blogfa.com

نیشخندی زد و مچ دست‌هام رو ول کرد.

توی اتاق بزرگی بودم، صدای بسته شدن دراومد که با تعجب نگاهم رو به اتاق خالی دوختم.

از جام بلند شدم و به‌سمت پنجره رفتم، نگاهم به ارتفاع کمش افتاد، می‌تونستم از اینجا برم.

پنجره رو باز کردم و آروم به‌سمت پایین رفتم، یهو پام لیز خورد که جیغی کشیدم، منتظر بودم زمین بی‌افتم که یکی گرفتم، چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به چشم‌های آبی رنگی افتاد و با بهت گفتم:

- جیسن!

نیشخندی روی صورتش شکل گرفت و گفت:

- یه دقیقه ولت کنم، همه می‌دزدنت.

با چشم‌های گرد شده، نگاهش کردم که صدای شلیک، داد و فریادی اومد، دست‌های جیسن شل شدن که باعث شد زمین بیفتم.

آرنجم رو محکم گرفت که جیغی از درد کشیدم، نگاه بهت‌زدش بهم دوخت؛ دردش خیلی زیاد بود.

آرنجم رو با دستم گرفتم که صورتم از دردش جمع شد، لبم رو گاز گرفتم تا جیغم بلند نشه.

جیسن خم شد، دستم رو دوباره گرفت، نتونستم دردش رو تحمل کنم، باز جیغ کشیدم، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و زود گفتم:

- دست نزن، به خدا درد می‌کنه!

توجه‌ی به حرفم نکرد و دستم رو گرفت، توی یه حرکت چرخوند، خواستم جیغ بکشم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت؛ دستش رو از روی دهنم برداشت و من رو دوباره بلند کرد.

نای حرکت کردن رو نداشتم، چشم‌هام رو بستم که صدای جیسن، بلند شد:

- بخوابی من می‌دونم و تو!

حرصی چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- چرا اونوقت؟

ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- چون خیلی رمانتیک می‌شه، مخرفه، پسره بخواد دختره رو بلند کنه و دختره هم بخواد بخوابه، شازده خانم، کمر پسره درد می‌گیره.

با چشم‌های گرد شده به صورت بی‌تفاوتش نگاه کردم و گفتم:

- من رو روی زمین بزار! همین الان.

یکی از ابروهاش رو بالا پرید، عصبی به سینش کوبیدم و با جیغ گفتم:

- گفتم من رو زمین بزار!

همین که من رو زمین گذاشت، در ماشین جلوم باز شد، با اخم توی ماشین نشستم و دست‌هام رو به بغل زدم؛ چند ثانیه بعد، ماشین حرکت کرد.

زیر لب پچ زدم:

- من کی دوست دختر این شدم؟

نگاه خیره‌اش رو روی خودم حس کردم، صداش به گوشم رسید:

- چی بهت گفتن؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- گفتن، جیسن عاشقه، اینم دوست دخترش، دیه یادم نمیاد.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

نگاهم به بطری زهرمار افتاد، دست جیسن داشت به سمتش می‌رفت که زودتر ب طری رو برداشتم، بی‌توجه به نگاه حرصیش، در بطری رو باز کردم؛ قبل خوردن، به سمت جیسن برگشتم و گفتم:

- من بیشتر از تو بهش نیاز دارم.

چیزی نگفت، بطری رو به لبم نزدیک کردم و کمی ازش خوردم.

نگاهی بهش کردم که پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود، تور ماه که از پنجره روی صورتش افتاده بود، جذاب‌ترش می‌کرد؛ بطری رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا!

بدون این‌که نگاهم کنه، گفت:

- دهنی نمی‌خورم.

با ابروهای بالا پریده بهش خیره شدم، نگاهم به انگشت‌هاش افتاد، انگشترهای زیادی دستش بود، ولی هیچ کدوم حلقه‌ی ازدواج نبود؛ پس یعنی ازدواج نکرده.

شونه‌ای بالا انداختم و باز بطری رو بالا کشیدم.

ماشین ایستاد، نگاهم رو از پنجره به بیرون دادم، ولی با چیزی که دیدم، بهت‌زده گفتم:

- مرکز خرید! شوخیت گرفته؟

بدون این‌که حتی نگاهم کنه، گفت:

- لباس‌هات، موهات، همه باید عوض بشن.

دست به بغل شدم و پرسیدم:

- واقعاً دلیل این کارهات چیه؟! من رو دزدیدی، بعدش بردی تو کشتی، به دستم چاقو زدی، کاری کردی، خانواده‌ام فکر کنن من مردم و زنده نیستم؛ کتک خوردم یه بار، نه وایسا! دوبار کتک خوردم، عمل هم انجام دادم، مجبور شدم از پنجره بپرم؛ من رو زمین انداختی، آرنجم رو شکوندی، الان هم معلوم نیست توی اون مغز شیطانیت چی می‌گذره؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

- نفس عمیق یادت نره بکشی.

واقعاً هم به نفس عمیق احتیاج داشتم، نفس عمیق کشیدم که در ماشین رو باز کرد و دستم رو به طرف خودش کشید.

جیسن در حال که کلاه سوشرتش رو روی سرش می‌کشید، گفت:

- نباید کسی من رو بشناسه، اگه بشناسه کارمون طول می‌کشه.

یاد دیروز افتادم، همه با تعجب بهش نگاه می‌کردن، در حالی که دستم رو می‌کشید، ازش پرسیدم:

- مگه تو کی هستی؟

هیچی نگفت، حرصی دستم رو از دستش بیرون کشیدم که عصبی به سمتم برگشت، انگشت اشارم رو تهدیدآمیز جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- یا جواب من رو میدی، یا همین‌جا جیغ می‌زنم!

دستش رو توی جیبش گذاشت و خونسرد، گفت:

- جیغ بزن!

تو یه قدمی صورتم وایساد، نگاهی به سرتاپام انداخت و نیشخندی زد و گفت:

- هیچ کس کمکت نمی‌کنه.

بی‌توجه به صورت بهت‌زده‌ی من، مچ دستم رو محکم گرفت که از دردش صورتم تو هم رفت، ماشین رو دور زد.

صدای ماشین‌ها خیلی روی مخم بود، نگاهم به تابلوی جلویی افتاد، چشم‌هام درد می‌کردن، نمی‌تونستم درست ببینمش، یه تابلوی بزرگ و قرمز رنگی بود؛ در خودبه‌خود باز شد...

دو تا دختر با دیدن جیسن صاف وایسادن، نگاهی به اطرافم کردم، یه قسمتش لوازم آرایشی، اون یکی طرفش هم کلی لباس بود.

- خودتون می‌دونین، چی‌کار باید بکنین؟

اون دوتا دختر سرهاشون رو تند-تند تکون دادن، جیسن دستم رو ول کرد، درحالی که به سمت خروجی می‌رفت، لب زد:

- چند تا بادیگارد جلوی در می‌زارم، باز هم می‌گم اگه فرار کنی، خانوادت، جواب فرارت رو میدن.

همین‌که رفت، با دهن باز به جای خالیش زل زدم، دوتا دخترها بدون توجه به صورت بهت‌زدم، من رو روی صندلی سفید رنگی نشوندن.

روبه‌روم چندتا آینه بود، نگاهم به صورت بی‌روحم افتاد، لب‌هام سفید شده، بودن.

دستم رو روی لبم گذاشتم، یکی از دخترها درحالی که داشت چیزی رو توی کاسه می‌ریخت، گفت:

- رنگ موهات خوب نیست.

متعجب بهش خیره شدم، به آینه نگاه کردم، واقعا رنگ موهام قشنگ نبود، خیلی به سیاهی می‌زد.

دستی به صورتم کشیدم و بی‌حوصله سرم رو تکون دادم، واقعا خیلی خستم، این روزها نمی‌تونه بدتر از این بشه، نگاهم رو به سقف سوق دادم، سفید رنگ بود، چشم‌هام رو ریز کردم؛ صدای خنده‌ی ریز-ریز یکیشون که موهای قهوه‌ای داشت رو شنیدم، بی‌حوصله دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

[سوم شخص]

کلاهش رو از موهاش کنار زد و درحالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- خب، تموم شد؟

هیچ کس توقع حضور سایه‌ی شب رو نداشت، سایه‌ی شب پوزخندی زد، درحالی که پاش رو روی میز می‌ذاشت، گفت:

- گی قرار نمایش شما تموم بشه؟ ها؟

همه از ترس می‌لرزیدن، به دیوید نگاه کرد که با پوزخند به سایه‌ی شب خیره شده بود؛ سایه‌ی شب لبخندی زد و گفت:

- خب دوید، تو چی؟

دیوید به جلو خم شد و درحالی که دست‌هاش رو توهم گره می‌زد، جواب داد:

- بستگی به نمایش خودت داره، قانون رو تو درست کردی، خودت خوب می‌دونی که نباید هیچ نقطه ضعفی داشته باشیم، اگه یادت باشه، تو حتی به خواهر خودت هم رحم نکردی، خواهر تو فقط...

حرفش با شکستن لیوان، که تو دست سایه‌ی شب شکست، قطع شد.

سایه‌ی شب درحالی که سعی در کنترل کردن خودش بود، گفت:

- این مسئله به تو ربطی نداره، می‌فهمی؟ زندگی و مرگ دست منه، قسم خوردین، هیچکدوم از شماها حق دخالت توی کارهام رو ندارین؛ حالا ام از جلوی چشمم گم شید!

همه بلند شدن، دیوید پوزخندی زد و از جاش بلند شد، همه ادای احترام کردند و به سمت در رفتند.

[سه ماه بعد]

قهوه رو توی لیوان ریختم، دستی به چشم‌هام کشیدم؛ اون روز یکی از محافظها من رو به یه آپارتمون توی پاریس آورد، هر وقت خواستم فرار کنم بادیگاردها من رو گرفتن، راه فراری نداشتم.

تو یه لحظه تصمیم گرفتم یکم بیرون برم، توی این سه ماهی که اینجام نه اسمی از جیسن شنیدم، نه دیدمش؛ ولی دلیل این رو که همه با بهت بهش نگاهش می‌کنن رو ، خیلی خوب فهمیدم.

جیسن خواننده بود، یه خواننده‌ی معروف، خواننده و قاتل، چه ترکیب خوبیه!

لباس‌هام رو پوشیدم، همیشه چندتا بادیگارد بود که دنبالم بیفتن، ولی همیشه با فاصله از من راه می‌رفتند.

از در خارج شدم، کلید رو توی جیبم گذاشتم.

نگاهی به بادیگارد که روی صندلی خوابش برده بود، کردم.

به سمت آسانسور پا تند کردم و وارد آسانسور شدم، یعنی الان می‌تونم فرار کنم؟

با ذوق از آسانسور بیرون اومدم و به طرف پل رفتم، لبخندی روی لبم نقش بست.

پل خیلی بزرگ بود تا خواستم به سمت خیابون برم، یکی از پشت یقه‌م رو گرفت و به عقب کشید، هینی بلندی کشیدم و بدون این‌که ببینم طرفم کیه، با پام محکم به وسط باهاش زدم، کمی از فشار دست‌هاش کم شد، با جیغ گفتم:

- خل و چل، ولم کن!

با دستش موهام رو پشت گوشم داد و درحالی که نفس‌های سردش به گوشم می‌خورد، گفت:

- درست روزی که اومدم بهت سر بزنم، پا به فرار گذاشتی، شانس آوردی که من اینجا بودم، وگرنه الان این دنیا نبودی.

دستش که پایین گردنم بود رو، محکم گاز گرفتم، جیسن لعنتی!

جیسن ولم کرد، همین که برگشتم یکی از پاهام به اون یکی پام گیر کرد و پخش زمین شدم.

آخی از درد گفتم و بهش خیره شدم، نگاهمون توهم گره خورد، با عصبانیت، گفت:

- گربه‌ی وحشی، وحشی‌تر هم شدی.

زبونی براش درآوردم و گفتم:

- چرا ولم نمی‌کنی؟ هان؟

درحالی که دستم رو می‌گرفت، گفت:

- آره، راست میگی، چرا باید من خرج اومدنت به پاریس رو می‌دادم؟

از حرص روبه منفجر شدن بودم، عصبی گفتم:

- تکلیف من چیه؟ اصلا من چرا اینجام؟

با قیافه‌ی خونسرد، گفت:

- پدرت.

منظورش رو نفهمیدم، وقتی جمله‌ش رو یه بار آنالیز کردم، با چشم‌های گرد شده به صورتش نگاه کردم، نگاهم رو ازش گرفتم؛ آخرین باری که دیده بودمش، پنج سال پیش بود، تو یه مهمونی شبونه دیده بودمش.

[فلش بک به پنج سال پیش]

همه تو حال رقصیدن و جیغ کشیدن بودن، توی اون جمع بابام رو دیدم، درست جلوی پیش‌خدمت وایساد که زود از پشت میز پیش‌خدمت بیرون اومدم، درست جلوی چشم‌هام پوزخندی زد، در یک لحظه دستش بالا رفت و روی صورتم کوبیده شد، تعادلم رو از دست دادم و زمین افتادم، پاش رو روی گردنم گذاشت و فشار داد.

اوقدر فشار داد که چشم ها می‌خواستن بسته بشن، پاش رو از روی گردنم برداشت و یه لگد محکمی به پام زد و رفت.

[فلش بک به حال]

دیگه از اون روز به بعد ندیدمش.

با حس تکون‌های شدید، به خودم اومدم.

به خودم اومدم، نگاهم به دوتا چشم آبی نگران جیسن افتاد، بهت‌زده گفتم:

- من اصلا نمی‌دونم کجاست، از اون روانی چی می‌خوای؟

دستش هنوز روی شونه‌هام بود، چشم‌هاش رو ریز کرد و با لحن آرومی، گفت:

- منظورت از روانی کیه؟

سرم رو به علامت هیچی تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

هوا کمی سرد شده بود، ولی دست‌هام یخ زده بودن، سرم رو پایین انداختم، نمی‌خواستم صورتش رو ببینم، با صدای سردش گفت:

- اون یه چیزی ازم دزدیده، منم می‌خوام اون رو ازش پس بگیرم.

با چشم‌های گرد شده به صورت بی‌خیالش خیره شدم، یعنی بابا! اون چی ازش دزدیده؟ همین سوال رو از جیسن پرسیدم:

- چی ازت دزدیده؟

نگاهش رو به صورتم دوخت ولی چشم‌هاش رو پیشونیم ثابت موند، هیچی از نگاهش نمی‌شد، فهمید، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- دیروز از پله‌ها افتادم.

سری تکون داد، هوا داشت سرد می‌شد، تکونی خوردم توی خودم جمع شدم که تای ابروش رو بالا داد، بی‌تفاوت نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت:

- می‌خواستم پالتوم رو بهت بدم ولی، من از تو مهم‌ترم.

از حرفش جفت ابروهام بالا پرید، زیرلب زمزمه کردم:

- روانی.

فکر کنم شنید، چون نگاه معنا دارش رو بهم دوخت و بی‌خیال گفت:

- هم تکراری شده، همین‌که تازه فهمیدی؟

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم، زبونی برای صورت بی‌تفاوتش درآوردم که اخم‌هاش وحشتناک توهم رفتن، خواستم به طرف مخالف برم که جیسن دستم رو کشید و با صدای عصبی پرسید:

- کجا؟!

هر چقدر فکر کردم جایی به ذهنم نرسید، واقعا کجا رو داشتم؟

شونه‌ای بالا انداختم، جیسن نفسش رو حرصی بیرون داد و در حالی که دستم رو به طرف ماشین می‌کشید، گفت:

- یا عیسی، مسیح من قراره از دست این خودکشی کنم.

از حرفش خندم گرفت، دستم رو ول کرد تا بشینیم، خودش هم ماشین رو دور زد و روی صندلیش نشست.

داشتم به منظره‌ی جلو نگاه می‌کردم، خیلی عجیب بود این وقت صبح خیلی خلوت بود.

پاریس درخت‌های زیادی داشت، روی یکی از درخت‌ها نوشته‌ی حک شده بود، حدس می‌زدم که به زبون فرانسوی باشه، یه قلب بزرگ هم زیرش کشیده بودن.

از ماشین پیاده شدم و به سمت اون درخته یکم از ما فاصله داشت، رفتم و جلوی درخت وایسادم، صدای از جیسن در نیومد؛ یعنی مخالفتی نداره.

دستم رو روی نوشته‌ها کشیدم، قلب‌های کوچیک و بزرگ زیادی روی درخت حک شده بود، کلمه‌ای از نوشته‌ها نمی‌فهمیدم.

حضور کسی رو پشت سرم حس کردم، تا خواستم به عقب برگردم، صدای جیسن متوقفم کرد.

- دوستت دارم کلویی، تا آخر عمرم!

به سمتش برگشتم که با پوزخندش روبه‌رو شدم، دستی به موهاش کشید و زیرلب، گفت:

- مزخرفه!

شونه‌ای بالا انداختم، فکر کنم، با عشق کلا مشکل داره.

دستم رو به طرفش گرفتم و لب زدم:

- چاقویی که همیشه تو جیبت هست رو بده!

سرش رو بالا گرفت و رو به آسمون گفت:

- خدا این دختره عقلش رو از داده؟

بی‌توجه، بهش نزدیک شدم و چاقو رو از جیبش بیرون کشیدم، برگشتم به طرف درخت و روی یه جای خالی، یه چند کلمه‌ای نوشتم، باز صدای بلند شد، اما این‌بار کنجکاو پرسید:

- داری چی‌کار می‌کنی؟

بی‌توجه به سوالش کارم رو تموم کردم، لبخندی روی لبم شکل گرفت، همین که از جلوی درخت کنار رفتم، نگاهش به نوشته‌ی روی دخت افتاد.

یه لحظه حس کردم، چشم‌هاش خندید ولی زود ظاهرش رو حفظ کرد، لب پایینش رو توی دهنش برو، بعد درحالی که به شاهکارم نگاه می‌کرد، گفت:

- عشق یه خنجره و خیلی مزخرفه!

خندم گرفته بود، زیر اون همه جمله‌های عاشقانه، این رو نوشته بودم.

گوشی که جیسن تازه وقتی اینجا اومده بودم، بهم داده بود رو برداشتم و از شاهکارم عکس گرفتم، درحالی که به عکس‌ها نگاه می‌کردم، گفتم:

- اینم یادگاری از من بمونه.

به سمت جیسن که دست به جیب شده بود، برگشتم و پرسیدم:

- خب، الان کجا می‌ریم؟

دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- روانشناس.

با چشم‌های گرد شده، گفتم:

- روانشناس! برای چی؟

گردنش رو یکمی به سمت راست خم کرد که صدای تیریکی ازش اومد، دستی به گردنش کشید و گفت:

- چون تو به یکی نیاز داری.

دو قدم بهم نزدیک شد و دستم رو کشید؛ چون کفش پاشنه بلند پوشیده بودم، پاشنه‌ی کفشم لیز خورد، جیغ خفه‌ای کشیدم و منتظر افتادن بودم که جیسن زود هر دوتا مچ دستم رو گرفت و من رو جلوی صورتش نگه داشت.

با چشم‌های گرد شده به چشم‌هاش که تو چند سانتی صورتم بود، زل زدم.

نگاهش رو توی چشم.هام چرخید، انگار چیز جالبی تو چشم‌هام دیده باشه، با تعجب بهش خیره شد، نمی‌تونم چی شد که یهو مچ دست‌هام رو ول کرد که به خودم اومدم، بدون این‌که بهم نگاه کنه، مچ دستم رو گرفت و من رو به سمتی من رو کشید.

داشت من رو دنبالش می‌کشید، منم مجبورا داشتم دنبالش می‌رفتم، از اونجا دور شدیم، نگاهی به چاقویی که تو جیبم گذاشته بودم، کردم.

چاقو طلایی رنگ بود، یه اسمی روش نوشته بود، توجه‌ی به اسم نکردم و شونه‌ای بالا انداختم، شاید اسم خودشه؛ جلوی یه ماشین سیاه رنگ بزرگ ایستاد، یه مردی که کت و شلوار سیاه پوشیده بود، در ماشین رو برامون باز کرد، جیسن کنار رفت تا من اول سوار شم.

بوی عطر تلخی توی ماشین پیچید، فکر کنم بوی جیسنه... آره بوی خودشِ سوار ماشین شد اون مرد هم در رو بست حرکت‌های جیسن رو زیر نظر گرفتم. رفتارهاش جوری بودن انگار یه پادشاهِ بازم خوابم می‌اومد کلا آدمی

بودم که خیلی می‌خوابیدم. چشم‌هام رو مالوندم که صدای جیسن رو شنیدم درحالی که به بیرون نگاه می کرد گفت:

- تا الان کسی بهت گفته خیلی می‌خوابی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم چشم‌هام رو بستم.

توی عالم خواب و بیداری یکی آب سرد روم ریخت، هینی کشیدم نگاهم رو بهش دوختم که با عصبانیت گفت:

- دختره‌ی احمق تا الان خوابی حالیت می‌کنم من رو از روی تخت هل داد که روی زمین افتادم و سرم به شدت به زمین خورد. آخی گفتم که لگد محکمی به پام زد؛ که جیغی کشیدم اون بی‌اهمیت لگد دیگه‌ای به شکمم زد و تهدید آمیز گفت:

- ببینمت تا الان خوابی بیرون می‌ندازمت.

نگاهم رو به کتونی‌هام دوختم، اون همیشه اذیتم می‌کرد خودش و عمم اون موقع چهارده سالم بود؛ که توی وان رفتم آب رو باز کردم. آب سرد روم می‌ریخت و من زانوهام رو تو شکمم جمع کرده بودم و سرم رو روی پاهام گذاشته بودم.

هیچکدوم از دوست‌هام هم درکم نمی‌کردند چون پدرهای اون‌ها مهربونن و هیچ‌وقت دستش رو، روی دخترهاشون بالا نمی‌آوردن. موهام رو پشت گوشم زدم. نگاهم به وسط بطری ویسکی افتاد. با تعجب نگاهش کردم اون دفعه زهرمار الانم زهرمار دستم رو دراز کردم که صدای تهدید آمیز جیسن رو شنیدم:

- فکرشم نکن.

پوکر سر جام نشستم خورشید روی صورتش افتاده بود. چشم‌هاش رنگ خیلی خوشکلی داشت. دستش رو روی به سمت جیبش برد انگار دنبال چیزی بود

یهو مثل برق گرفته‌ها دست‌هاش رو تو جیب پالتوش گذاشت. صورتش داشت کم-کم رو به عصبی می‌شد با تعجب بهش خیره شدم؛ که زود گردنش به سمتم چرخید از حالتش ترسیدم یکم به عقب رفتم با چشم های عصبی و فکی قفل شده دستش رو سمتم دراز کرد و دستوری گفت:

- چاقو.

زود دستم رو توی جیبم گذاشتم چاقو رو سمش گرفتم که جوری از دستم کشید که کف دستم برید جیغ خفه‌ای کشیدم چاقو خیلی تیز بود، با نگاه سرزنش واری روبه صورت بی‌تفاوتش گفتم:

- دستم.

بی‌تفاوت چاقو رو تو دستش چرخوند و گفت:

- به درک.

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم. روانی ماشین توقف کرد نگاهم رو به راننده دوختم که گفت:

- رسیدیم.

نگاهم رو چرخوندم سمت راست نگاهم به تابلوی سفید بزرگ که روی اون یک کلمات فرانسوی نوشته شده بودن با اینکه نمی‌تونستم بخونم؛ ولی می‌دونم چیز خوبی در انتظارم نیست.

جیسن بی‌توجه به من پیاده شد درو بست و به سمت راست رفت. همین که راننده اومد در سمتم رو باز کنه زود رو دکمه‌ی سیاه رنگ پیش پنجره زدم که راننده با تعجب نگاهم کرد و رفت به سمت جیسن و چیزی تو گوشش گفت که جیسن با چشم‌های عصبی برگشت سمتم مثلِ بچه‌های تخس دست‌هام رو به بغل زدم و اخمی کردم که با صورت اخمی به سمتم اومد ماشین رو دور زد تا خواست از در سمت چپ بیاد داخل ماشین زود تا خواستم دکمه رو بزنم در رو باز کرد.

بی‌توجه به صورت عصبیش خواستم عقب بکشم که جلو اومد و دستم رو کشید با جیغ گفتم:

- ولم کنه میمون گنده.

یهو برگشت سمتم که لب پایینم رو گزیدم، این دهن بعضی موقع‌ها چیزهایی که نباید بگه رو میگه. درحالی که بهم بااخم نگاه می‌کرد گفت:

- نگاه کن گربه وحشی، اصلا حوصله ندارم پس رو اعصابم راه نرو.

بعد دستم رو دوباره کشید مچ دستم رو از بس دستم رو کشیده بود درد گرفت، بااخم نگاهم رو به در شیشه‌ای رنگ دوختم که در خود به خود باز شد نگاهم رو به حیاط دوختم با بهت نگاهم رو به پسرها و دخترهایی که لباس‌های سفید پوشیده بودن، بعضی‌ها مثل دیوونه‌ها می‌خندیدن بعضی‌ها درحال چرخیدن دور خودشون، نگاهم به چندتا مرد چاق که لباس‌هاشون فرق می‌کرد. حدس می‌زنم نگهبان باشن ولی... نه! نکنه اینجا با بهت به جیسن که جدی به سمت در دیگه می‌رفت گفتم:

- آوردیم تیمارستان؟

بی‌تفاوت سرش رو تکون داد، هنگ کرده بهش زل زد که دستم رو ول کرد بدون اینکه نگاهم کنه دستگیره‌ی در رو پایین آورد و گفت:

- تا من بیام از جات تکون نخور.

همین که وارد شد زبونی براش در آوردم رو نیمکتی که نزدیک در بود نشستم اون دختر و پسرها اصلا متوجه‌ام نشدن پام رو روی پای دیگم انداختم و دستم رو زیرچونه‌ام گذاشتم و به دیوونه بازی‌هاشون زل زدم خیلی کنجکاوم بفهمم تو سر این‌ها چی می‌گذره؟ دستی رو شونه‌ام نشست، نگاهم رو به سمت راست دوختم؛ نگاهم به پیرمرد با آبروهای گره خورده یاد اون پیرمردی که کتکم زد افتاد با اخم از جام بلند شدم و گفتم:

- امرتون؟

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

- به من خیانت می‌کنی؟

قدمی عقب برداشتم و بااخم گفتم:

- برو کنار روانی.

نزدیک‌تر شد آب دهنم رو قورت دادم دستش رو بالا آورد که زود پام رو بالا آوردم و زدم روی مکان گیج گاهش که آخی بلندی گفت و دولا شد زود از کنارش رد شدم به سمت همون در شیشه‌ای که جیسن توش بود رفتم که موهام کشیده شد، نگاهم به همون پیرمرده افتاد با جیغ روبه نگهبان‌ها گفتم:

- یه وقت کمک نکنید.

حتی یکم هم نگاه نکردن احمق‌ها! یکی از دیوونه‌ها من رو دید دستش رو روی شکمش گذاشت و با تمام توانش زد زیر خنده، با اخم سعی می‌کردم موهام رو از دستش رها کنم با جیغ گفتم:

- جیسن!

همون موقعه در باز شد نگاهم به جیسن درحالی که اسلحه‌ی سیاه رنگی دستش بود بیرون اومد موهای من رو توی دست اون دید بااخم گفت:

- خنگ از خودت دفاع نمی‌کنی؟

بااخم گفتم:

- موهام کنده شد کمکم کن.

بااخم اسلحه رو توی جیب عقبی شلوارش گذاشت و به در تکیه داد و بی تفاوت گفت:

- از خودت دفاع کن.

با چشم‌های گرد شده بهش زل زدم و گفتم:

- روانی.

بعد با دستم سعی می کردم موهام رو آزاد کنم که بیشتر کشیده شد با جیغ روبه صورت اخمی پیرمرد گفتم:

- روانی.

با تمام توانم دستم رو بالا آوردم و محکم کوبیدم تو صورتش که آخش بلند شد و دستش شل شد دوباره با پام زدم رو گیج گاهش که اخ بلندی گفت و افتادم زمین با جیغ رو به پیرمرده بااینکه می دونستم نمی‌فهمه گفتم:

- شما مردها واقعا به همچین کتکی نیاز دارید تا آدم بشید احمق.

بعد برگشتم سمت جیسن در حالی که دستی به موهام می کشیدم گفتم:

- تموم کردی؟ هرکاری که داشتی می‌کردی.

تو نگاهش برق تحسین بود ولی ظاهرش بی‌تفاوت بود تکیش رو از در برداشت و دستش روبه سمت داخل گرفت و گفت:

- هنوز نه، بیا تو.

برگشتم بی توجه به آه و ناله‌ی دردناک پیرمرده با تمام بی‌رحمی با پام لگد محکمی به پاش زدم و برگشتم به سمت جیسن رفتم به وارد شدنم هوای خنکی به صورتم خورد، نگاهم به دیوارهای تمامن سفید افتاد درها و دیوارها همشون سفید بودن به سمت یک در سفید رنگی رفت من هم دنبالش رفتم، وارد اتاق شدیم نگاهم به میز قهوه‌ای رنگی افتاد. پشت میز کتاب‌های زیادی وجود داشت، جلوی میز هم یک مبل قرمز رنگی بوی روی دیوار تابلوهای عجیب غریبی بود جیسن روی مبل نشست من هم کنارش نشستم.

همین که نشستیم، در باز شد.

نگاه کنجکاوم رو به سمت در بردم، نگاهم به دختر چشم آبی با موهای سیاه و روپوش سفید افتاد.

دستی به موهاش کشید، جیسن از جاش بلند شد.

دختره هم یک تای ابروش بالا رفت و لبخندی زد و دستش رو بالا آورد که جیسن لبخندی زد و دست دختره رو توی دستش گرفت و بوسه‌ای به دست دختره زد، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم

که دختره یکم خم شد و گفت:

- جیسن، یک سالی می‌شه ندیدمت!

جیسن لبخندی جذابی زد و گفت:

- درسته!

بعد دوباره اومد، پیشم نشست اون سمت چپ نشسته بود و من سمت راست یکم توی جام صاف نشستم، دختره رفت روی صندلیش نشست.

نگاهش به من افتاد یک تای ابروش بالا رفت.

پشت چشمی براش نازک کردم که هر دو تا ابروهاش بالا پریدن، در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

- دوست دخترته؟

جیسن بی‌تفاوت سرش رو تکون داد با گیجی نگاهش کردم که دختره شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دختر خوشگلیه، ولی فکر نکنم زیاد دووم بیاره با این زندگی که خودت داری!

جیسن دستی به موهاش کشید و بی‌تفاوت گفت:

- می‌دونه.

ابروهای دختره بالا پریدن، گوشه‌ی لبش بالا رفت نگاه روبه جیسن دوخت و گفت:

- خوبه، که می‌دونه.

نگاه کنجکاوم رو به جیسن دوختم، شاید در مورد قتل و این‌ها حرف می‌زنه.

یکم نزدیک جیسن شدم و بازوش رو توی دستم گرفتم، چه بازویی هم داشت در حالی که بازوش رو توی دستم گرفته بودم، روبه دختره گفتم:

- من اصلا نمی‌دونم چرا اینجا هم! ولی بهتره که بریم جیسن، بریم!

بلند شدم که جیسن ابروهاش بالا پرید و گفت:

- به من دستور نده، بشین سر جات تا اون روی دیگم رو ندیدی!

با اخم دست‌هام رو تند-تند تو هوا تکون دادم و گفتم:

- دلیل این کارهات چیه؟

بدون این‌که جوابم رو بده، دستم رو کشید که روی مبل پرت شدم تهدیدآمیز دستس رو به سمتم گرفت و گفت:

- از جات تکون نخور!

اداش رو درآوردم که اخم‌هاش توی هم رفتن، تا خواست چیزی بگه اون دختره گفت:

- جیسن، فکر نمی‌کنی شما یکم با هم زیاد دعوا می‌کنین؟

سرم روبه سمتش گرفتم، خیره‌ی چشم‌های آبیش شدم و گفتم:

- یکم دعوا می‌کنیم؟

جیسن دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:

- اعصاب ندارم، سارا ازم چیزی نپرس.

یهو صورت خونسرد دختره به عصبی تغییر کرد جوری که صاف سرجام نشستم.

کتابی که جلوش بود رو بست و روبه جیسن، با عصبانیت گفت:

- بیرون! نکنه من اعصابت رو دارم.

جیسن اخم‌هاش توی هم رفتن، دستش رو تهدیدآمیز بالا آورد، تا خواست تهدید کنه سارا از صندلیش بلند شد و صداش رو کلفت کرد و گفت:

- سارا به من دستور نده، سارا این کار رو نکن، سارا خودت رو بکش!

جیسن پوفی کشید و گفت:

- باز هم شروع کردیم.

سارا با اون کفش‌های سیاه پاشنه بلندش نزدیک جیسن شد و بازوی جیسن رو کشید و با جیغ گفت:

- بیرون.

جیسن از جاش بلند شد، سارا اون روبه سمت در هل داد و گفت:

- کارهای مهم‌تری نداری؟

همین‌که جیسن رو بیرون کرد با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم، خواستم از جام بلند بشم که با صدای جدیدش نگاهم رو بهش دوختم.

- بشین، حدس می‌زنم تو کی هستی!

با ابروهای بالا رفته نشستم که روی صندلیش نشست و به جلو خم شد، دست‌هاش رو تو هم گره زد و بالحن آرومی گفت:

- تو باید دختر کارل روسو باشی.

با تعجب سرم رو تکون دادم که ابرویی بالا انداخت و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

- می‌شد گفت پدرت یه خلافکاره!

هنگ کرده بهش خیره شدم و با بهت گفتم:

- متوجه نشدم، پدرم یک شرکت تجارت داشت، همین!

سارا با خونسردی به صندلیش تکیه داد و گفت:

- می‌دونم باورش سخته، ولی اون خلافکار که پلیس‌ها، سال‌ها دنبالش بودن ولی بعدها بیخالش شدن.

یکم به جلو خم شدم و به صورت خونسردش نگاه کردم و گفتم:

- چرا بیخیالش شدن؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- به گفته‌ی جیسن شخص مهمی نبود که هی دنبالش بی‌افتن!

سرم رو تکون دادم، با یادآوری حرف جیسن سرم رو با شتاب بالا آوردم و گفتم:

- جیسن گفت که پدرم چیزی از اون دزدیده، اون چی بود؟

سارا نفس عمیقی کشید و در حالی که به میز نگاه می کرد گفت:

- جیسن یک خواهری داشت، جینا اون خیلی مهربون بود؛ جیسن با اینکه یک خلافکارِ بی‌رحمی بود حواسش به خواهرش بود نمی‌ذاشت خواهرش ناراحت بشه.

سرم رو تکون دادم که دستی به گردنش کشید و درحالی که غمگین نگاهم می‌کرد گفت:

- دقیقا نمی‌دونم دیوید کیه؟ ولی اون عاشق جینا شد، جینا هم عاشق اون شد اون‌ها باهم بودن، جیسن مشکلی با رابطه‌ی اون‌ها نداشت، خیلی هم از این بابت خوشحال بود چون دیوید پسر عموی جیسن هست. رابطه‌ی اون‌ها به ازدواج ختم شد، درست بعد ازدواجشون فهمیدم که جینا بارداره، جیسن از اینکه دید خواهرش داره مادر می‌شه خوشحال شد؛ بعد به دنیا آومدن بچه‌ی جینا درست توی همون روز دزدیده شد.

باچشم‌های گرد شده نگاهش کردم، با چشم‌هام فهموندم که ادامش رو بگه؛ زیاد منتظرم نذاشت و ادامه داد:

- جینا از اون روز جینای سابق نشد دیوید و جیسن تمام سعیشون برای پیدا کردن بچه کردن، ولی اثری از بچه پیدا نکردن. جینا افسرده شد، جیسن من رو آورد تا بتونم کمکش کنم، تمام سعیم رو کردم ولی اون افسرده شده بود کاری از دستم بر نمی‌اومد!

دستم‌هام که روی زانوهام بودن رو محکم فشار دادم، در حالی که غمگین به زمین نگاه می‌کردم گفتم:

- دیوید چی؟ اون واکنشش به افسردگی جینا چی بود؟

سارا کف دستش رو روی میز گذاشتم و خیره به دستش گفت:

- تا الان ندیدمش، در واقع فقط اسمش رو چندین بار شنیدم فقط این رو می‌دونم که اون یک قاتله روانیه، همین!

لب پایینم رو متفکر تو دهنم بردم و سرم رو بالا آوردم که ادامه داد:

- طبق معمول به سمت اتاقش رفتم تا باهاش حرف بزنم، در رو باز کردم تو اتاق ندیدمش صدای دوش می‌اومد.

دستش رو روی سرش گذاشت انگار سرش درد می‌کرد، تا خواستم بگم لازم نیست به خودت فشار بیاری گفت:

- تعجب کردم، آخه جینا به زور حموم می‌رفت منم در رو باز کردم که...

مکث کرد دستی به گردنش کشید و آروم گفت:

- اون خودکشی کرده بود!

با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم و متحیر گفتم:

- چرا؟!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- بخاطر بچش! یک جسدی نیمه سوخته‌ی نوزاد آوردن گذاشتن دم در خونه‌ی اون‌ها، جیسن نمی‌خواست خواهرش بفهمه، ولی خواهرش نمی‌دونم کی بهش گفته که رفت و هردوتا دستش رو با تیغ زد؛ همه چا پر خون بود منم تو بهت بودم بعد که جیغ کشیدم و جیسن اومد.

نفس عمیقی کشید و یکم به جلو خم شد و گفت:

- اولین بار بود که جیسن رو این‌طوری می‌دیدم اون بی‌خیال غرورش شده بود جینا رو توی بغلش گرفت و مدام صداش می‌زد.

در حالی که لایه‌ی شفاف از اشک توی چشم‌هاش پیدا بود گفت:

- دیدم، چطور خورد شدنش رو دیدم اون سعی می‌کرد خودش رو جمع و جور کنه ولی نمی‌تونست. خیلی براش سخت بود، توی مراسم دیدمش، ساکت بود فقط به قبری که داشتن برای خواهرش می‌کندن نگاه می‌کرد از این حالتش ترسیدم یکمی نگرانش شدم دیوید هم اصلا توی مراسم حضور نداشت چون اون جیسن رو مقصر مرگش می‌دونست.

بعد برای اینکه گریه نکنه تند-تند پلک زد، اشک‌هایی که نمی‌دونم کی ریختن رو زود پاک کردم دلم به حال جیسن سوخت با اینکه اون آدم خوبی نبود ولی باز هم هیچ‌کس حقش نیست همچین دردی رو تجربه کنه.

- جینا که رفت، تموم سعیم رو کردم تا جیسن افسرده نشه، خوشبختانه نشد، مثل یه دوست همیشه باهاش بودم بعد از چند هفته فهمیدم جسد اون نوزاد، بچه‌ی جینا نبود.

با بهت نگاهش می‌کردم سرم رو توی دستم گرفتم و با لحن آرومی گفتم:

- این‌ها به من چه ربطی دارن؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

- پدرت، اون بچه‌ی خواهر جیسن رو دزدید.

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم و متحیر گفتم:

- ممکن نیست، امکان نداره!

سارا نگاهش رو به میز دوخت و گفت:

- می‌دونم ولی اون دقیقا روزی که بچه‌ی جینا دزدیده شد ناپدید شد.

با اعتراض گفتم:

- این به معنی اینه که اون بچه رو ندزدید.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- جیسن با پدرت یک دشمنی داشت هیچ‌کس جرئت نداره نزدیک جیسن بشه؛ چه برسه به این‌که بچه‌ی خواهرش رو بدزدن ولی پدرت، فقط اون جرئت داشت به جیسن نزدیک بشه.

با اخم از جام بلند شدم و دست‌هام رو تند-تند تو هوا تکون دادم و گفتم:

- دیگه داره حوصلم سر می‌ره.

به طرف در رفتم منتظر بودم جلوم رو بگیره ولی بیخیال به صندلیش تکیه داد دستم رو، روی دستگیره گذاشتم اون رو پایین کشیدم و در رو باز کردم و از در خارج شدم دوباره اون چراغ‌های لعنتی توی چشم‌هام خورد.

چشم‌هام رو جمع کردم و در حالی که غر-غر می‌کردم به سمت همون در رفتم نگاهم به حیاط خالی افتاد که ابروهام از تعجب بالا پریدن.

نگاهم رو توی حیاط چرخوندم جیسن کجا رفت؟

همینطوری داشتم تو نگاهم دنبال جیسن می‌گشتم که صدای بم و سرد جیسن رو از پشت سرم شنیدم، جیغ خفه‌ای به خاطر ناگهانی بودن کارش زدم و چند سانت پریدم.

بعد با عصبانیت سمتش برگشتم که بی‌تفاوت به دیوار تکیه داده بود، با اشاره سرم گفتم چیه که تکیش رو از دیوار برداشت و گفت:

- می‌گم بریم.

سرم رو تکون دادم که مچ دستم رو گرفت که با حرص نگاهش کردم چون نگاهش به روبه‌روش بود ندید، از اون تیمارستان عجیب و غریب بیرون اومدیم.

هوا هنوز سرد بود صدای بوق و لاستیک ماشین می‌اومد.

جیسن دستم رو ول کرد نگاهم به خورشید افتاد از پشت ابرها بیرون اومده بود. روی صورتم افتاد همین‌طور محو خورشید بودم به که به یکی خوردم.

نگاه بهت زده‌ام رو بالا آوردم که نگاهم به چشم‌های آبی جیسن افتاد دستم دقیقا سمت چپ سینش بود و می‌تونستم ضربان قلبش رو حس کنم این‌ها همشون تو کمتر از ده ثانیه اتفاق افتادن زود ولش کردم.

در حالی که دستی به موهاش می‌کشید گفت:

- فقط یکم دستت رو ول کردم!

دوتا ماشین سیاه که هردوتا با فاصله‌ی زیادی وایستاده بودن چشم‌هام رو ریز کردم، شیشه‌هاشون دودی بود به جیسن نگاه کردم.

داشت یه چیزی به بادیگار می‌گفت حواسم به حرف‌هاشون نبود درحالی که به زمین نگاه می‌کردم گفتم:

- دوتا ماشین سیاه به سمت ساعت هشت.

بعد نگاهم به جیسن دوختم، بدون اینکه به ماشین‌ها نگاه کنه گفت:

- یکی تعقیبمون کرده.

تا خواستم چیزی بگم چاقویی از عقب روی گردنم قرار گرفت، اون شخص ناشناس دستش رو جلوی دهنم گذاشت و یه صدای جیک ازم اومد.

صدای پوزخند اونی که جلوی گردنم چاقو گذاشته بود رو شنیدم تا خواستم جفتک بندازم چاقو بیشتر به گردنم فشار داد در حین این کار دست سردش به گوشم خورد از سردیش لرزیدم نفس سردی به گوشم خورد صدای خش‌داری گفت:

- خوب-خوب گربه کوچولو فرار کردن کار خوبی نبود، می‌دونستی؟

توی ذهنم دنبال این صدا گشتم، کجا این صدا رو شنیدم؟ اون مرد چشم سبز و مرموز و در عین حال ترسناک صدای اون بود با دست‌هام به دستش چنگ زدم چون داشتم خفه می‌شدم جیسن رو دیدم که عصبی برگشت تا خواست چیزی بگه چشمش به من و اون مرد چشم سبز افتاد اول یکم اخم‌هاش رو توی هم کشید بعد نیشخندی زد و همین‌طوری که به ما خیره شده بود در ماشین رو به هم کوبید و به ماشین تکیه داد و بیخیال گفت:

- دیوید، سه ماه ندیدمت شنیدم برگشتی سرکارت.

و اضافه کرد:

- خفش کردی ولش کن.

همین‌که اون چشم سبزه ولم کرد با عصبانیت برگشتم سمت اون چشم سبزه لباس‌های سیاهی پوشیده بود دست‌هام رو تند-تند توی هوا تکون دادم و گفتم:

- یه بار دیگه من رو بدزدی یا چاقو جلوم بگیری یا از همین خرت و پرت‌ها خودت رو مرده حساب کن!

در تمام این مدت خونسرد نگاهم می کرد با شنیدن حرف آخرم ابروی سمت راستش بالا رفت، نگاه سبزش رو به پشت سرم سوق داد و گفت:

- دوست دخترت خیلی وحشی.

حضور جیسن رو پشتم حس کردم بعد صداش رو شنیدم:

- دیوید تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

چشم‌هام یکم گرد شدن زود جلوی خودم رو گرفتم، این دیوید بود؟ نگاهم رو به صورت سرد و خشکش دوختم چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برای کار اومدم.

جیسن با شنیدن این حرفش جلوم قرار گرفت و جدی گفت:

- دیوید، نزار قوانین رو بهت یادآوری کنم!

با کنجکاوی نگاهشون کردم قوانین؟ و اون دو قدمی که از جیسن فاصله داشت رو پر کرد و روبه‌روی جیسن وایستاد و چند ثانیه به خیره شدن یک‌دفعه دیوید اسلحه رو جلوی جیسن گرفت که جیسن زود اسلحه رو از دستش با ضربه‌ای که به زانوش زد گرفت، دیوید آخی گفت و خم شد جیسن تیرهایی که تو اسلحه بود رو درآورد و اسلحه رو جلوی پای دیوید پرت کرد.

دیوید در حالی که دستش رو زانوش بود تک خنده‌ای کرد و درحالی که صاف می‌ایستاد گفت:

- هیچ تغییری نکردی.

جیسن پوزخندی زد و دست‌هاش رو روی شونه‌های دیوید گذاشت و جدی نگاهش کرد و گفت:

- دیوید، نزار بدتر از این رابطه‌ی ما خراب بشه و برگرد خونه. کارل رو پیدا می‌کنیم باهم دیگه پسرت رو پیدا می‌کنیم تو نمی‌تونی به تنهایی کارل رو پیدا کنی.

با چشم های گرد شده بهشون خیره شدم دو بار بی توجه به من اسم بابام رو گفته بود دستی به گردنم کشیدم صدایی از سمت راستم شنیدم:

- خانم.

همین که برگشتم سمت راست چیزی تو صورتم پاشیده شد چشم‌هام رو بستم.

اول فکر کردم تو صورتم آب ریختن ولی با حس سوزشی که رو صورت و گردنم بود جیغی کشیدم و دست‌هام رو زود روی صورتم گذاشتم.

صدای حرف زدن جیسن قطع شد همینطوری دستم روی صورتم بود سوزش صورتم زیاد شد توی شوک بودم فکر اینکه اتفاقی برای صورتم افتاده من رو دیونه می‌کرد.

یکی شونه‌هام رو گرفت و تکونم داد ولی من فقط گریه می‌کردم .

صدای عصبی جیسن رو شنیدم:

- بزار ببینم صورتت رو.

دست‌هام هنوز روی صورتم بود صدای عصبیِ دیوید رو شنیدم:

- فکر کنم توی صورتش اسید ریختن.

بعد یکی دیگه دست‌هام رو کنار زد چشم‌هام هنوز بسته بودن صدای دیوید رو شنیدم:

- شانس آوردی جیسن خیلی شانس آوردی که اسید نیست.

زود چشم‌هام رو باز کردم نگاهم به دست های دیوید که مچ دستم رو گرفته بود.

جیسن نگاهش رو توی صورتم چرخوند بعد نفسش رو بیرون فرستاد که دیوید مچ دست‌هام رو ول کرد با بهت گفتم:

- صورتم چیزیش نشد؟

جیسن سرش رو تکون داد و روبه دیوید گفت:

- باید کار اون باشه.

دیوید سرش رو تکون داد که جیسن شونه‌هام رو تو دستش گرفت و جدی گفت:

- سلنا، من یه کاری دارم باید انجامش بدم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با دستش اشک هام رو پاک کرد و لبخند کوچیکی زد و برگشت سمت دیوید که دست هاش رو تو جیبش گذاشته بود و گفت:

- می‌تونم روت حساب کنم؟

دیوید لب پایینش رو توی دهنش برد و چشم‌هاش رو ریز کرد و لبش رو ول کرد و گفت:

- می‌تونی ولی فقط این بار جیسن.

جیسن دستش رو روی شونه ی دیوید گذاشت و فشاری بهش داد و به سمت ماشینش رفت قبل اینکه سوار بشه روبه من که هنوز تو شوک بودم گفت:

- طول نمی کشه.

بعد سوار ماشین شد که بلافاصله ماشین روشن شد و از دیدمون خارج شد.

Http://Di1.blogfa.com

برگشتم سمت دیوید که با اخم داشت به ساعتش نگاه می‌کرد تا خواستم چیزی بگم در همون تیمارستان باز شد نگاهم به سارا که در حالی که توی گوشیش حرف می زد خورد:

- آره سحر باورت می‌شه به سرم زده بیام ایران...

نگاهش به دیوید و من خورد حرفش رو خورد و با مکث به اونی که داشت باهاش حرف می زد می زد گفت:

- سحر، به درسا و هستی و انی سلام برسون.

بعد در حالی که به ما خیره شده بود؛ گوشیش رو توی جیبش گذاشت.

نگاهم به دیوید افتاد که سرش رو سمت سارا گرفت و چشم‌هاش رو ریز کرد؛ سارا یه تای ابروش بالا رفت و با بی‌خیالی گفت:

- این دیگه کدوم خریِ؟

چشم‌هام گرد شد، نگاهم به دیوید افتاد که دستش به سمت جیبش رفت؛ زود به سمت سارا رفتم.

با این‌که زیاد نمی‌شناختمش، ولی اصلاً دوست نداشتم آسیبی ببینه.

بی‌توجه به صورت متعجبش زود جلوش ایستادم، نگاهم به دیوید که داشت توی جیب عقبی شلوارش دنبال اسلحش می‌گشت افتاد.

نگاهش به اسلحه‌ای که روی زمین بود افتاد؛ سرش رو پایین انداخت.

صدای « لعنتی» گفتنش رو شنیدم.

- سلنا؟ سوال پرسیدم‌ها، نگفتم مثل دیونه‌ها جلوم وایسا!

پوکر، در حالی که جلوش ایستاده بودم برگشتم سمتش، که اون هم پوکر نگاهم می کرد.

تا دهن باز کردم چیزی بگم، دست سردی مچ دستم رو گرفت.

با گیجی برگشتم که دیوید، با اخم‌های درهم گفت:

- تا جیسن برگرده از پیشم تکون نخور، بیا.

بعد دستم رو کشید که با اخم خواستم بهش فحش بدم، که دست سمت راستم کشیده شد.

نگاهم به سارا که با اخم، به دیوید نگاه می‌کرد افتاد.

دیوید هم دستم رو سمت خودش کشید و سارا هم دستم رو سمت خودش کشید.

دیوید دستم رو محکم‌تر کشید؛ جیغی کشیدم و رو به هر دو تاشون گفتم:

- ولم کنید!

هر دو همزمان دستم رو ول کردن، در حالی که مچ دستم سمت چپم که دیوید اون رو محکم فشار داده بود رو ماساژ می‌دادم رو به هر دو گفتم:

- اصلاً با هیچ‌کدومتون نمیام!

سارا ابروهاش بالا پریدن بعد بی‌خیال گفت:

- باشه.

بعد بی‌خیال خواست از کنارمون بگذره، که دیوید به دو قدم نزدیکش شد و بازوش رو کشید.

سارا با عصبی به سمتش برگشت؛ دیوید دقیقاً صورتش جلوی صورت سارا بود.

دیوید همین‌طوری که بازوش رو گرفته بود، جلوی صورت سارا غرید:

- من تو رو کجا دیدم؟

سارا بازوش رو محکم کشید، ولی دیوید ولش نکرد.

بیشتر دستش رو فشار داد، که رو به دیوید گفتم:

- ولش کن.

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

- تو ساکت.

چشم‌هام گرد شد؛ نگاهم به سارا افتاد.

نگاهی به سر تا پای دیوید کرد؛ پورخندی زد و گفت:

- اوم، نه فکر نکنم دیده باشیم حالا هم ولم کن تا نزدم لهت نکردم!

چشم‌هام گردتر از این نمی‌شدن؛ دیوید سرش رو کج کرد، نیشخندی زد و گفت:

- بزن ببینم.

سارا تقلا می‌کرد، بعد با جیغ-جیغ گفت:

- ولم کن!

دیوید بی‌خیال تکونی به سرش داد و گفت:

- سوال پرسیدم، من تو رو کجا دیدم؟

سارا با ابروهای گره خورده گفت:

- روانشناس جینا بودم، خواهر سایه شب.

چشم‌های دیوید یکم گرد شدن، دوبار پلک زد و بازوی سارا رو ول کرد که سارا چند قدم عقب رفت.

دیوید نگاهش رو به پایین سوق داد، نگاهم به سارا افتاد که دستش توی کیفش بود انگار دنبال چیزی می‌گشت. دیوید سرش رو بالا گرفت با صورت بی‌تفاوت، با سردی رو به من گفت:

- بریم.

ابروهام بالا پریدن، نگاهم به سارا افتاد که کارتی تو دستش بود، اون رو به سمت دیوید گرفت و گفت:

- یک سری به مطب منم بزن.

این‌ها رو با عصبانیت گفت، دیوید نیم‌نگاهی به کارت انداخت و بی‌تفاوت از کنار سارا گذشت.

سارا زبونی براش در آورد و زمزمه‌وار می‌گفت « روانی» رو شنیدم، دیوید تا خواست مچ دستم رو بگیره، زود مچ دستم رو سمت خودم کشیدم که اخم‌های دیوید توهم رفت تا انگشت اشاره‌اش رو تهدید آمیز بالا آورد، با اخم گفتم:

- خودم دنبالت میام!

انگشتش رو پایین آورد، به سارا نگاه کردم که با کنجکاوی به دیوید خیره شده بود؛ دیوید از کنارم گذشت، بوی تلخی توی بینیم پیچید.

دستی برای سارا تکون داد که سرش رو تکون داد، برگشتم پشت سر دیوید راه افتادم.

از جاده‌ی خلوت گذشتیم، به سمت ماشین سفید رنگی رفت، منم دنبالش رفتم.

نگاهی به جای خالی ماشین‌های سیاه انداختم.

باصدای سرد دیوید بهش خیره شدم که در همین‌طور که ماشین رو دور می‌زد، گفت:

- سوار شو!

شونه‌ای بالا انداختم و در رو باز کردم و روی صندلی سفید رنگ نشستم.

همین‌که دیوید نشست، سرم رو به سمت پنجره گرفتم، سارا بود که داشت با گوشی حرف می‌زد انگار داشت با یکی بحث می‌کرد.

چشم‌هام رو ریز کردم نگاهم رو به لب‌هاش دوختم، لب خونیم خوب بود همین‌که اسم جیسن رو از لب‌هاش تشخیص دادم، برگشت و نتونستم از لب‌هاش چیزی بخونم!

ماشین روشن شد به صندلی تکیه دادم و گوشیم رو از جیبم در آوردم و توی گالری رفتم.

صدایی از دیوید نمی‌اومد، زیرچشمی بهش خیره شدم؛ دست سمت راستش روی فرمون سیاه رنگ، آرنج دست چپش رو، روی پنچره گذاشته بود.

از پنجره‌ی باز هوای خنکی وارد می‌شد، انگشت‌هاش روی لب‌هاش بودن، هوای که از پنجره می‌خورد تو موهای سیاه رنگش.

از بس زیرچشمی نگاهش کردم، چشم‌هام درد گرفت. نگاهم رو ازش گرفتم، به گوشیم دوختم، نگاهم به عکسی که چند ساعت پیش گرفته بودم خورد، لبخندی زدم همین‌طوری که به صفحه‌ی گوشیم خیره شده بودم که ماشین توقف کرد.

نگاهم به چراغ قرمز خورد، دستی به صورتم کشیدم و رو به دیوید گفتم:

- آهنگی چیزی، دنیای شما همیشه این‌جوری خسته کنندس؟

چیزی نگفت، دیگه داشتم از حرص می‌ترکیدم تا خواستم فحش بدم، گفت:

- دنیای من خسته کننده نیست، توی دنیای من خبری از مسخره‌بازی یا بچه بازی نیست!

تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم.

لب پایینم رو تو دهنم بردم و چشم‌هام رو ریز کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

توی این سه ماه اصلا فرصت نداشتم پاریس رو درست ببینم، نگاهم به دختری افتاد، اون لارا بود که وسایلش روی زمین ریخته بودن و همه بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتن.

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم و با جیغ گفتم:

- وایسا.

دیوید صورت وحشت زده‌ی من رو دید با اخم گفت:

- چی‌شده؟

همین‌طور که کمربندم رو باز می‌کردم گفتم:

- دختر داییم.

فرصت حرف زدن به دیوید رو ندادم و در رو باز کردم، زود از جاده گذشتم و به سمت پیاده روی رفتم. مثل همیشه موهاش رو دم اسبی بسته بود، درحالی که تند-تند کتاب‌هاش رو جمع می‌کرد. با لبخند بهش خیره شدم، زیر چشم‌هاش یکم تیره شده بود. قلبم به درد اومد! با صدای بلند گفتم:

- لارا.

دست‌هاش از حرکت ایستادن، نگاهم به حلقه‌ی دوستی که به لارا و آنا داده بودم افتاد. خودم هم یکی تو دستم بود، حلقه توی زنجیره‌ی طلایی رنگی دور گردنش آویزون شده بود.

زود صورتش به سمتم برگشت، انگار اصلا باورش نمی‌شد پلک نمی زد، فقط با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود.

یهو از جاش پرید، تا به خودم بیام خودش رو تو بغلم انداخت و زد زیر گریه.

متحیر بهش خیره شدم که درحالی که گریه می‌کرد، لباسم رو توی دستش مچاله کرد و گفت:

- سلنا، ت... تو زنده‌ای! خدای من!

با شگفتی یکم از بغلم جدا شد، درحالی که متحیر دستش رو سمت چپ صورتم گذاشت انگار باورش نمی‌شد. با گریه خندید و گفت:

- باورم نمی‌شه، تو واقعا زنده‌ای!

سرم رو با لبخند تکون دادم نگاهش به پشت سرم افتاد. متعجب از کارش نگاهم رو به پشت سرم سوق دادم، دیوید بود که خونسرد به ما خیره شده بود.

خونسرد دستی به موهاش کشید و گفت:

- اگه تموم شد بریم.

لارا متعجب به دیوید خیره شد، خودم رو یکم از لارا جدا کردم و گفتم:

- لارا من باید برم.

چشم هاش گرد شدن با بهت دستم رو محکم گرفت و گفت:

- کجا؟

کلافه و ناراحت گفتم:

- باید برم.

لارا با چشم های غمگین گفت:

- سلنا، کجا بودی؟ ما فکر کردیم توی آتیش سوزی کشته شدی.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم آتیش سوزی؟ صدای بی‌تفاوت دیوید اومد:

- بریم، دیگه نمی‌گم بلوندی بریم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، تا خواستم چیزی به لارا بگم دستم محکم کشیده شد جوری که درد گرفت آخی کشیدم و با چشم های عصبی به چشم های سبز دیوید زل زدم:

- ولم کن.

به بازوم فشاری داد و با لحن ترسناکی گفت:

- وقتی چیزی بهت می‌گم بدون هیچ کار اضافه‌ای اون کار رو بکن.

فقط با بهت بهش خیره شدم که با صدای بلند گفت:

- فهمیدی؟

بهت زده پلک زدم، نگاهم به لارا افتاد که دستش رو با بهت روی دهنش گذاشته بود رنگش هم پریده بود دیوید رد نگاهم رو گرفت بازوم رو ول کرد، در حالی که بر می‌گشت با صدای خونسردی گفت:

- دوست کوچولوت رو هم بیار.

بهت زده گفتم:

- چی؟

وایستاد ولی برنگشت با صدای آرومی گفت:

- تکرار نمی‌کنم.

بعد به راهش ادامه داد، سمت لارا برگشتم که رنگش پریده بود.

دستش رو توی دستم گذاشتم و کولش رو از زمین برداشتم توی دست دیگه‌م گذاشتم و اون رو دنبال خودم کشیدم.

عجیب بود که چیزی نمی‌گفت در عقبی رو باز کردم و لارا رو نشوندم و پیشش نشستم و نگران بهش خیره شدم کوله رو روی صندلی گذاشتم.

دیوید سوار شد و ماشین رو روشن کرد نگران دستم رو روی سر لارا گذاشتم که پلک زد و یهو وحشت زده دستم رو گرفت و گفت:

- تازه چی‌شد؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم؛ نمی‌دونستم چی جوابش بدم خودم هم نمی‌دونستم چی‌شد راه رو توی سکوت طی کردیم.

لارا سرش پایین بود چیزی نمی‌گفت نگاهم رو به پنجره دوختم درخت‌های زیاد و بزرگی بودن اینقدر زیاد پیدا بودن که جاده یکم تاریک شده بود.

پلک زدم و سرم رو پایین انداختم نگاهم رو به کفشم دوختم یه جورایی پشیمون بودم نباید لارا من رو می‌دید.

ماشین توقف کرد نگاهم رو به جلو دوختم یک دروازه‌ی بزرگ و سیاه رنگ با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم.

دروازه باز شد و به اونجا نزدیک که شدیم نگاهم به قصر سیاه رنگ با پنجره‌های زیادی افتاد.

دست لارا رو دستم نشست نگاهم رو بهش دوختم که با چشم‌های گرد شده به اون قصر خیره شده بود.

با توقف ماشین به پنجره زل زدم که یک مرد با کت و شلوار سیاه رنگی نزدیک شد و در سمتم رو باز کرد با تعجب از ماشین پیاده شدم.

Http://Di1.blogfa.com

باد سردی اومد و برگه های درختی که روی زمین بودن رو بهم ریخت یک استخر بزرگ سمت راست بود که برگه‌های درختی که دور و ور خونه بودن توی استخر بودن استخر یکم ترسناک بود عمق زیادی داشت رنگ آبشم کمی سیاه رنگ بود چیز خاصی توی حیاط نبود ولی درخت‌های بزرگ و سیاه رنگ فضا رو تاریک کرده بود مثل یک قصر بود.

حضور لارا رو پشت سرم حس کردم جوری بهم چسبید انگار قراره فرار کنم یا می‌خواد از کسی یا چیزی قایم بشه.

دیوید به سمت در وردی بزرگ رفت منم آب دهنم رو قورت دادم و دنبالش رفتم لارا هم دست چپم رو محکم گرفت وارد خونه شدیم نگاهم به لوستر بزرگ زرد رنگی خورد چشم‌هام رو ریز کردم توی لوستر چند حروف به فرانسوی نوشته شده بودن.

نگاهم رو به پله های بزرگی وسط سالن که فرش بزرگی سیاه رنگی روی پله‌ها بود نگاهم رو به زمین سوق دادم از تمیزی برق می‌زد.

دیوید به سمت پله‌ها رفت من هم دنبالش راه افتادم صدای کفش هام که روی زمین می‌خوردن و صدای تق-تق می‌دادن پام رو روی پله‌ی اول گذاشتم لارا دستم رو محکم فشار داد.

بعد دستش رو فشال دادم، از پله ها بالا رفتیم، به دیوارهای سیاه رنگ خیره شدم.

در های زیادی بودن؛ دیوید دستش رو به سمت یکی از در ها گرفت و گفت:

- برید اینجا.

لارا به سمت در رفت، منم تا خواستم برم دیوید بازوم رو گرفت، متعجب به سمتش برگشتم که با خونسردی گفت:

- یه دروغی بهش بگو، اگه دلت می‌خواد جیسن اون رو نکشه.

چشم‌هام گرد شد، بازوم رو ول کرد و به سمت یکی از درها رفت من‌هم وارد اتاق شدم لارا روی میزی که سمت چپ بود، نشسته بود.

من رو دید، زود بلند شد و گفت:

- سلنا اینجا چه خبره؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- توضیح می‌دم.

روی تخت دو نفره سیاه رنگ نشستم و از روزی که جیسن رو دیدم، تا امروز بهش همه‌چیز رو گفتم با اینکه می‌دونستم دیوید این رو ازم نمی‌خواست توی تمام مدتی که داشتم حرف می‌زدم لارا بهت زده بهم خیره شده بود.

تموم که کردم با بهت گفت:

- اوه خدای من!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هیچ‌کس نباید بفهمه، اگه بفهمن جیسن به اونا آسیب می‌رسونه! اینجا حتی پلیس هم برای جیسن کار می‌کنه خودم تا فرار کردم به پلیس گفتم، پلیس‌ها بادیگارها رو دیدن؛ کنار رفتن و گذاشتن من رو ببرن.

چشم‌های لارا گرد شد، لبش رو توی دهنش برد و کمی سرش رو پایین انداخت که باعث شد موهاش توی صورتش بریزه.

تا خواستم چیزی بگم در باز شد، نگاهم به دیوید افتاد که به در تکیه داد و گفت:

- وقت تموم شد.

لارا از جاش بلند شد منم بلند شدم و روبه دیوید گفتم:

- آسیبی بهش نمی‌رسونی!

سرش رو یکم کج کرد چشم هاش رو یکم ریز کرد و گفت:

- قول من رو داری.

بعد کنار رفت لارا هم از در خارج شد در که بسته شد

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف سیاه رنگ دوختم.

چشم هام رو یکم مالوندم.

واقعا خیلی می‌خوابم! چشم‌هام رو بستم.

هوای سردی بهم می‌خورد، ولی اینقدر خوابم می‌اومد که اصلا حوصله بلند شدن نداشتم.

چشم‌هام رو یکم باز کردم با دیدن جیسن که روی صندلی نشسته بود و خورشید روی صورتش افتاده بود، ترسیده از جام پریدم از تخت پرت شدم پایین، آخی کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم.

نگاهی به صورت جیسن که بی‌تفاوت به من خیره شده بود کردم ابرویی بالا انداخت و به خودش زحمت نداد و از جاش بلند نشد.

از روی زمین بلند شدم.

و با ابروهای گره خورده گفتم:

- چیه؟

چشم‌هاش رو ریز کرد، سرش رو یکم کج کرد و زمزمه کرد:

- زبونت کوتاه‌تر نشده، بلندتر شده!

چشم‌هام گرد شد، مگه من چه مشکلی دارم؟ یه صدایی تو ذهنم گفت: « خنگ! جیسن و تو؟ »

من و جیسن رو تصور کردم و زود سَرَم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم رو به آینه دوختم، چیزی که می‌دیدم رو باورم نمی‌شد!

موهام به طرز قشنگی پشت سَرَم جمع شده بود؛ رژ لب صورتی رنگ، خطِ چشم سیاه و قشنگی روی صورتم بود، آرایش خیلی ساده و قشنگ بود.

از جام بلند شدم که دخترِ اولی لباسی رو به سمتم گرفت؛ متعجب نگاهم رو به لباس دکلته‌ی شیری رنگِ ساده، که یقه‌ش موجی بود و دور کمرش تنگ می‌شد

و بعدش کمی گشاد، جلوش تا دو وجب بالای زانو بود و روش خز می‌خورد و پشتش تا نیم‌متر روی زمین کشیده می‌شد دادم.

دخترها از اتاق خارج شدن.

لباس رو پوشیدم و نگاهم رو به آینه دوختم که در دوباره باز شد و دخترِ دومی دوتا جعبه روی میز آرایش گذاشت و رفت.

به سمت جعبه‌ها رفتم و کنجکاو درِ یکی‌شون رو باز کردم که نگاهم به دو جفت کفشِ طلایی رنگی که بند ظریفی داشت و دور مچ پا بسته می‌شد خورد.

کفش‌ها رو پام کردم و رو میز آرایش نشستم و جعبه‌ی دوم رو باز کردم.

گردنبند و گوشواره‌های طلایی رنگی به چشمم خورد؛ گردنبند پلاک کوچولویی داشت و یک ستاره‌ی خوشگل هم داشت.

گوشواره‌ها رو به گوشم انداختم؛ اون‌ها هم شکلِ یک ستاره بودن. گردنبند رو تو دستم گرفتم و به تصویر خودم به آینه خیره شدم؛ زمزمه‌وار گفتم:

- قیافه‌ی من، مگه چِشِه؟

با صدای جیسن وحشت‌زده به سمت در برگشتم که دیدم به در تکیه داده؛ گفت:

- قیافت چِشِه؟

بعد دستش رو سمت چپِ سرش تکون داد و ادامه داد:

- دیوونه نبودی که شدی!

بعد تکیه‌ش رو از در گرفت و به سمتم اومد.

اصلا وقت نکردم که درمورد حرفش اخم کنم چون محوش شده بودم.

کت و شلوار سیاه رنگی و یک پیراهن سفید رنگی پوشیده بود.

با بشکنی که جلوم زد به خودم اومدم، با خجالت سرم رو پایین انداختم؛ داشتم می‌خوردمش!

جیسن- گردنبند رو بده.

بدون اینکه نگاهش کنم از جام بلند شدم؛ گردنبند رو بهش دادم و برگشتم.

گردنبند رو توی گردنم انداخت. نگاهم رو از آینه بهش دوختم نفس‌هاش به گردنم می‌خورد و حس عجیبی بهم دست می‌داد.

انگار یک چیز عجیبی بود که کسی توی گردنم نفس بکشه.

جیسن- کجا سِیر می‌کنی؟

با تعجب برگشتم که دیدم جیسن نگاهش به ساعت سیاه رنگش بود، با گیجی گفتم:

- هیچ‌جا.

نگاه معناداری بهم انداخت و به سمت در رفت؛ من هم دنبالش رفتم.

در رو باز کرد؛ اول من و بعد اون خارج شدیم.

به سمت پله‌ها رفت و قبل از پایین رفتن بازوش رو به سمتم گرفت.

با گیجی نگاهش کردم که اخمی کرد و گفت:

- بیا دیگه!

بازوش رو با گیجی گرفتم و از پله‌ها پایین رفتیم؛ صدای موزیک گر کننده بود.

نگاهم به زن و مردهایی زیادی افتاد؛ یه سِری می‌خندیدن و یه سِری می‌رقصیدن.

همه با دیدن من و جیسن ساکت شدن؛ فقط صدای آهنگ بود که می‌اومد. از پله‌ها که پایین اومدیم؛ نگاهم رو توی جمعیت چرخوندم.

نگاهم به دیوید که روی یکی از میزها خم شده بود و با اخم وحشتناکی به مرد چاقی که انگار الان‌هاست از بس که چاقه بترکه؛ نگاه می‌کرد.

از تصور خودم خندم گرفت که صدای کنجکاو جیسن اومد:

- به چی می‌خندی؟

آروم زمزمه کردم:

- هیچی.

چیزی نگفت و به سمت میزی که دیوید روش بود رفت. کم-کم صداها برگشتن و همه مشغول صحبت شدن.

نگاهم رو به دیوید دوختم که مشتش رو روی میز کوبید و تهدیدآمیز به اون مرد چاق گفت:

- پیتر، حرفم رو تکرار نمی‌کنم!

اون مرد چاقه که فهمیدم اسمش پیتره، پوزخندی زد و گفت:

- تکرار نکن!

دیوید مشتش رو محکم روی میز کوبید و با صدای بلند گفت:

- عوضی!

بعد از پشت کمرش یک اسلحه سیاه رنگ درآورد، بازوی جیسن رو ول کردم که جیسن زود رفت، جلوی دیوید رو گرفت و گفت:

- دیوید آروم باش.

دیوید با عصبانیت نگاهی به مرده انداخت و زمزمه کرد:

- من آرومم.

هیچ‌کس حواسش به ما نبود، جیسن خوبه‌ای گفت و کنار رفت.

همین‌که کنار رفت، دیوید اسلحش رو درآورد و بدون درنگ به سر مرد شلیک کرد.

هینی کشیدم، پوزخند اون مرده محو شد.

همه بی‌تفاوت نگاهشون رو به مرده دادن و به حرف زدنشون ادامه دادن.

جیسن پوکر به دیوید زل زد و گفت:

- واقعا که دیوید، این یه شب رو نتونستی بدون کشتن یکی بگذرونی!

دیوید با تمسخر خندید و بی‌خیال گفت:

- یکی رو می‌شناختم، قبلا از منم بدتر بود.

جیسن اخم‌هاش رو توی هم کشید و بشکنی زد، برگشت سمتم و در حالی که به طرفم می‌اومد، گفت:

- بگید یکی این رو جمع کنه تا خونش همه جا رو کثیف نکرده.

چند نفر اومدن و جسد خونی اون مرد رو جمع کردن.

با دستی که جلوم تکون خورد، به خودم اومدم که جیسن با خونسردی گفت:

- عادت می‌کنی!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- هان؟

حس کردم از حالت صورتم خندش گرفت چون لبخند کوچیکی زد، نگاهش به پشت سرم خورد و اون لبخند کوچیک محو شد.

- برو پیش دیوید، من یک کاری دارم.

متعجب بهش خیره شدم که از کنارم رد شد.

نگاهم به دیوید افتاد، کت و شلوار سیاه رنگی با پیراهن سیاه رنگی پوشیده بود و چشم‌های سبزش می‌درخشیدن.

نگاهش جایی موند، رد نگاهش رو گرفتم، نگاهم به سارا افتاد و متعجب بهش خیره شدم.

یه لباس مشکی ساده آستین حلقه‌ای که زیر سینه و روی ران‌ها تنگ می‌شد و ادامه‌ش دامنه کلوش بود که پشتش یه سی سانت روی زمین کشیده می‌شد پوشیده بود.

من رو دید، لبخندی زد و دستش رو تکون داد که منم لبخندی زدم.

زود به سمتم اومد و درحالی که نگاهش رو توی صورتم می چرخوند گفت:

- هنوز زنده‌ای؟ پس اون غول بی شاخ و دم تو رو نکشت.

ابروهام از تعجب بالا پریدن، با خنده و کمی تعجب گفتم:

- کی رو می‌گی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با بی‌خیالی گفت:

- دیوید رو می‌گم، می‌دونی چیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم با حالت صورتم فهموندم که حرفش رو ادامه بده که زیاد منتظرم نذاشت و ادامه داد:

- ازش متنفرم، اون باعث شد جینا خودکشی کنه، اگه اون بیشتر سعی می‌کرد، جینا الان زنده بود. خیلی راحت از مرگش گذشت، در حالی که جیسن نزدیک بود افسردگی بگیره.

چشم‌هام گرد شد، نگاهمون رو به جای دیوید دادیم که با جای خالیش مواجه شدیم.

متعجب به‌هم خیره شدیم، با گیجی گفتم:

- کجا رفت؟

سارا شونه‌هاش رو به معنی ندونستن بالا انداخت.

- می‌دونم زندگیت رو جیسن بهم ریخت.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم که ادامه داد:

- اون همیشه دلیلی برای کارهاش داره، اون قرار نیست به تو آسیبی برسونه تو بی‌گناهی جیسن هم این رو می‌دونه وگرنه خیلی وقت پیش تو رو می‌کشت. اون فقط دنبال تنها یادگار خواهرشه.

چشم‌هام رو به پایین سوق دادم و چیزی نگفتم، یعنی نمی‌دونستم چی باید بگم.

- آب شنگولی می‌خوای؟

نگاهم رو به صورت خونسردش دادم و سرم رو تکون دادم که بی‌خیال گفت:

- برو برای خودت بیار.

چشم‌هام گرد شد با حیرت زمزمه کردم:

- اینجا همه روانی هستن!

سارا نگاه معناداری بهم انداخت که سرم رو به عنوان « چیه» تکون دادم که نفسش رو حرصی بیرون فرستاد.

حضور یکی رو پشت سرم احساس کردم تا خواستم برگردم که صداش اومد.

- داشتم ناامید می‌شدم که اومدی.

جیسن بود. سارا اخمی کرد و گفت:

- جیسن باورم نمی‌شه که من رو اینجا برگردوندی.

جیسن دستش رو، روی کمرم گذاشت و گفت:

- مهم نیست.

سارا تا خواست چیزی بگه آهنگ پلی شد همه وسط ریختن.

همیشه از یه رقص دو نفره خوشم می‌اومد ولی هیچ‌وقت نتونستم با کسی برقصم؛ چون کسی نبود که بتونم باهاش برقصم لب‌هام رو آویزون کردم که صدای جیسن اومد:

- لب‌هات رو اینجوری نکن.

متعجب نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- چرا؟

نگاهش رو به چشم‌هام سوق داد و گفت:

- وقتی چیزی می‌گم بی چون و چرا انجامش بده!

بعد دستم رو کشید.

گیج بهش خیره شدم که دستش رو، روی کمرم گذاشت و دست دیگم رو گرفت؛ تازه فهمیدم می‌خواد چیکار کنه زود دستم رو، روی شونش گذاشتم که با دستش فاصله بینمون رو کم کرد.

با یک قدم دیگه توی بغلش می‌رفتم.

سرم رو بالا آوردم با اینکه این کفش پاشنه بلند پوشیده بودم باز هم قدم کوتاه بود.

- راضی شدی؟

متعجب یکی از ابروهام بالا رفت و پرسیدم:

- هان؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت، چشم‌هاش درخشیدن با و لحن آرومی گفت:

- داشتی به این زوج‌ها که می‌رقصیدن نگاه می‌کردی.

چشم‌هام گرد شد و با رفتن پام روی پاش و شنیدن آخ آرومش به خودم اومدم و زود گفتم:

- معذرت می‌خوام.

درحالی که از درد اخم‌هاش توهم رفته بود گفت:

- جوری می‌رقصی انگار اولین بارتِ.

با صورتی پشیمون سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اولین بارمِ.

صدایی ازش نشنیدم.

سرم رو بالا آوردم به صورتش خیره شدم چیزی از صورتش پیدا نبود و یک جور خاص بهم خیره شده بود.

از نگاهش یکم تعجب کردم گوشه های لبش بالا رفت لبخند کوچیکی زد و گفت:

- جینا، اونم نمی‌تونست برقصِ همیشه توی بچگی وقتی مامان بابام می‌خواستن بهمون یاد بدن پاهاش رو روی پاهام می‌کوبید پاهای بابای خودمم داغون شدن همش هم بهمون می‌خندید.

دلم به حالش سوخت دستش رو توی دستم بود فشار دادم و لبخندی زدم و خیره به چشم‌هاش گفتم:

- باید خیلی خوشگل باشه.

لبخندی زد و خیره به چشم‌هام گفت:

- خیلی خوشگل بود، و خیلی جون بود اون برای مردن خیلی جون بود!

تا خواستم چیزی بگم نگاهش رو به پست سرم سوق داد و گفت:

- نظرت چیه از اینجا بریم؟ می‌خوام یک جایی نشونت بدم.

ابروهام بالا پریدن با تعجب گفتم:

- مثل شاهزاده که به سیندرلا یک باغ مخفی نشون داد؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- نه باغ نیست.

چشم‌هام رو ریز کردم و لبخند کجی زدم که دستم رو گرفت من رو به سمت در خروجی برد نگاهم رو به مردم که حواسشون به ما نبود دوختم.

از در خارج شدیم هوای سردی به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم.

هوای خنک رو به ریه‌هام فرستادم که جیسن بازم دستم رو کشوند متعجب گفتم:

- پشت خونه چه خبره؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- می‌فهمی.

نگاهم رو از بادیگارهای غولی شکل برداشتم درخت‌های زیادی بودن مثل یک جنگل بود توی از درخت های بزرگ گذشتیم نگاهم به یک در دیگه افتاد متعجب به در خیره شدم و روبه جیسن گفتم:

- پشت سر خونه‌هم یک در دیگه هست؟

سرش رو تکون داد هوای سردی ورزید که باعث شد یکم بلرزم ولی جیسن متوجه نشد.

از پله های چوبی بالا رفتیم، در بزرگ رو باز کرد که صدای قیژی داد متعجب نگاهی به تاریکی داخل خونه کردم با بهت گفتم:

- می‌خوای من رو بکشی، بکش ولی توی تاریکی نکش چون می‌ترسم.

برگشت با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد و گفت:

- خواستم بکشمت می‌کشمت ولی اینجا نه.

بعد دستم رو کشید و وارد شدیم.

چیزی از جلوی پام دوید که جیغ خفه‌ای کشیدم و دو دستی بازوی جیسن رو گرفتم که صداش رو شنیدم:

- یک موش بود.

دستش رو روی دیوار گذاشت بعد صدای تلق اومد نورهای زیادی توی صورتم خورد نگاهم متعجبم رو توی خونه‌ای که تارهای عنکبوت روی همه‌جا بود یک پله‌های بزرگی که بنظر می‌رسیدن مال چندین سال پیش باشه با کنجکاوی پرسیدم:

- این خونه خیلی شبیه اون یکی هست.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره خونه‌ی پدرم بود، من و جینا اینجا بزرگ شدیم نمی‌خواستم اینجا زندگی کنم چون اینجا جینا خودکشی کرده برای همین یک خونه دیگه درست پشت سر این خونه درست کردم.

Http://Di1.blogfa.com

ناراحت بهش خیره شدم دستم رو توی دستش گذاشتم که نگاهش رو به چشم‌هام سوق داد لبخندی زدم.

که دستش رو یک طرف صورتم گذاشت و گفت:

- مهربونی‌هات من رو یاد خواهرم می ندازه.

دستش رو که روی صورتم بود پایین آوردم و با کنجکاوی گفتم:

- چی می‌خواستی نشونم بدی؟

دستم رو کشید سمت پله‌ها.

پله‌هاش مثل اون یکی خونه بزرگ و طولانی بودن.

نگاهم به دیوارها افتاد، قاب عکس‌های زیادی روی دیوار بود.

جیسن به سمت در صورتی رنگی رفت، من هم پشت سرش حرکت کردم.

در رو باز کرد، نگاه‌ام به اتاق آبی رنگ خورد.

اتاق خیلی قشنگی بود، از رنگ‌های شاد توی اتاق استفاده کردن؛ خاک روی زمین و دیوارها بود.

تخت دو نفره چوبی، دیوارهای اتاق آبی رنگ بودن.

اتاق آرامش‌بخشی بود.

- این اتاق جینا بود، اون عاشق رنگ آبی بود چون آبی رنگ چشم‌هام بود!

نگاه ناراحت‌ام رو به صورتش دوختم که به اتاق خیره شده بود.

لبخند تلخی زد، با لحن آرومی گفتم:

- آدم‌های خوب، همیشه خیلی زود از پیش ما می‌رن!

و بعد نگاه ناراحتم رو به زمین دوختم.

[سوم شخص]

نگاه کلافه‌اش را در جمعیت چرخاند، بر روی صندلی نشست و با خود گفت:

- مهمونیِ کسل‌کننده!

با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی، نگاهش را به دیوید داد که روی صندلی نشست و دست‌هایش را درهم گره زد، نگاهش را به چشم‌های متعجب سارا دوخت.

سارا ابروهایش درهم گره زد و گفت:

- چیه؟

دیوید نیشخندی زد و گفت:

- خوب، پس تو بودی!

سارا چشم‌هایش را ریز کرد که دیوید ادامه داد:

- کسی که باید بیشتر سعی می‌کرد، تو باید می‌بودی نه من!

نیشخندی زد و نگاهش رو از سر تا پای دیوید داد و گفت:

- جینا، عاشق چیه تو شده؟

دیوید، دندان‌های خود را بر روی هم فشرد و لیوانش را در دست خود فشرد که سارا پایش را بر روی پای دیگه‌اش انداخت و گفت:

-می‌تونستی به جای این‌که مثل روانی‌ها به جیسن بگی تقصیر خودته، پیش اون باشی!

دیوید لیوان را به سمت سارا پرتاب کرد که سارا آن را در دستش گرفت و پوزخندی زد، گفت:

- اصلا تقصیر جیسن نیست، تقصیر خودته که جینا توی سن کمی خودکشی کرد.

دیوید با دو قدم روبه‌روی سارا ایستاد و دستش را تهدیدآمیز بالا آورد و گفت:

- مراقب حرف زدنت باش!

سارا ابرویی بالا انداخت و از روی صندلی بلند شد. خیره به چشم‌های سبز دیوید، گفت:

- و اگه نباشم چی؟

دیوید دستش را بر روی میز کوبید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز بالا آورد و گفت:

- عواقبش پای خودت!

سارا اخم‌هایش را توی هم کشید که جیسن از راه رسید، نگاهی به دیوید و سارا انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

دیوید بی‌تفاوت گفت:

- نه، فقط ازش درخواست رقص می‌کردم.

جیسن متعجب به دیوید خیره شد.

سلنا در حالی که موهایش را پشت گوشش چنگ می‌زد، رو به جیسن گفت:

- جیسن، ما باید حرف بزنیم.

جیسن با دیدن صورت جدی سلنا، به حرف او گوش داد و دنبال سلنا قدم برداشت.

سارا با تمسخر روبه دیوید گفت:

- درخواست رقص!

به دیوید نزدیک شد، نگاهی به صورت خونسرد دیوید کرد و با همان لحن ادامه داد:

- مزخرفه!

رو برگرداند که دیوید بازوی او را کشید و تهدیدآمیز گفت:

- چیزی یادت نرفته؟

پوزخندی زدم نمی دونم چرا یهو این بحث رو کشیدم تا خواستم چیزی بگم سرفه ای کردم همینطوری پشت سر هم سرفه می زدم که جیسن نگران گفت:

- چته؟

هی پشت سر هم سرفه می‌کردم.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت جیسن شونه‌هام رو توی دستش گرفت و با بهت گفت:

- سلنا؟

چشم هام بسته شد و چیزی نفهمیدم.

[سوم شخص]

جیسن سلنا را بلند کرد و رو به بادیگارها فریاد کشید:

- برید ماشین رو بیارید.

نگاهش به پای زخمی سلنا افتاد با یادآوری کار هایی که انجا بود به خودش لعنت فرستاد.

3 ساعت بعد*

جیسن کلافه سرش را در دست هایش گذاشت که در باز شد از زود از جایش بلند شد و از دکتر پرسید:

- حالش چطوره؟

دکتر با حوصله گفت:

- حالش خوبه، نگران نباشید.

جیسن کمی آرام شد و با لحن آرامی گفت:

- می‌تونم ببینمش؟

Http://Di1.blogfa.com

دکتر سرش را تکون داد که جیسن به سمت در قدم برداشت.

چشم‌هام رو بزور باز کردم نگاه‌ام به دیوارهای سفید رنگ خورد.

چند بار پلک زدم تا چشم هام به نور سفید عادت کنه.

نیم خیز شدم و نگاهم به سمت چپم افتاد.

جیسن روی صندلی خوابش برده بود.

نگاه‌ام به لباس‌هام افتاد لباس بیمارستانی که سفید و گشاد بود.

پوکر به لباس زشت خیره شدم پاهام رو از تخت آویزون کردم.

پام رو توی دمپایی پلاستیکی و سفید رنگ گذاشتم.

از جام بلند شدم و پتوی صورتی رنگ رو از روی تخت برداشتم آروم روی جیسن کشیدم.

توی خواب خیلی ناز بود!

آروم به سمت در رفتم دستگیره رو آروم پایین کشیدم و بدون هیچ سروصدایی از اتاق خارج شدم.

نگاهم به تابلوی سفید رنگی که حروف بزرگ روش بود که اصلا ازشون سر درنمی آوردم.

شونه ای بالا انداختم به سمت راست رفتم حتما در خروجی از اینجاس هوای بیمارستان منو داشت خفه می‌کرد.

از در خارج شدم نگاه‌ام دوباره به لباس گشادم افتاد گشاد و سفید رنگ که توی تنم زار می‌زد دو وجب بالای زانوم بود استین کوتاه بود، مثل یک تیشرت.

روی صندلی سفید رنگی که یکم اونور بود نشستم.

نگاه‌ام رو به منظره رو به روم دوختم، یک حوض آبی رنگی که ماهی های زیادی توش بود، درخت های بزرگی دورش بودن و ماه هم بالای اون‌ها بود،

منظری قشنگی بود لبخندی روی لبم اومد مچ پام رو بالا آوردم نگاهم به مچ پام که باندپیچی شده بود افتاد نوچ-نوچ همیشه یک اتفاق سرت می اوفته.

پام رو پایین آوردم، اصلا نمی‌خواستم از جام بلند بشم و مجبور بشم دل از این منظره‌ی قشنگ بکنم.

- می‌دونی چه حالی بهم دست داد وقتی روی تخت ندیدمت؟

وحشت زده با شنیدن صدای جیسن، از جام پریدم.

با اخم روی نیمکت نشسته بود.

از روی صندلی بلند شدم روی نیمکت نشستم خیره به روبه‌روش اخم کرده بود.

- هوای بیمارستان داشت خفه‌ام می کرد.

صدایی ازش نشنیدم، یک چیزی رو شونه‌هام گذاشته شد، متعجب به کت سیاه جیسن که روی شونه‌هام بود خیره شدم:

- متاسفم.

چشم‌هام گرد شد با تعجب گفتم:

- چی؟

لب پایینش رو توی دهنش برد بعد با لحن آرومی گفت:

- اگه من اونجا ولت نمی‌کردم، این اتفاق سرت نمی‌اومد.

چند بار پلک زدم بعد گفتم:

- اشکال نداره اتفاقیه که شده!

بعد با خنده پام رو بالا آوردم و گفتم:

- من سگ جون‌تر از این حرف‌هام.

جیسن تک خنده‌ای کرد و با لبخند گفت:

Http://Di1.blogfa.com

- درسته!

خیره به روبه‌رو گفتم:

- خوب کی می‌ریم؟

پاش رو، روی پای دیگه‌اش انداخت، به میز تکیه داد و گفت:

- هروقت می‌خوای.

لبخندی زدم، یهو صدای رعد اومد، جیغی کشیدم و دو دستی بازوی جیسن رو گرفتم.

- چته؟

همینطوری که دستش رو گرفته بودم زمزمه کردم:

- هیچی.

بازوش رو ول کردم که یهو بارون اومد، با تعجب به بارون خیره شدم بعد با ذوق گفتم:

- بارون!

توی این سه ماه که اومدم بارون نبود، از جام بلند شدم، بارون روی موهام می‌ریخت، با لذت چشم‌هام رو بستم و سرم رو بالا گرفتم، حالا قطره‌های بارون روی صورتم فرود می‌اومدن:

- سلنا سرما می‌خوری، حوصله‌ی بچه داری ندارم!

پوکر سمت جیسن برگشتم که به نیمکت تکیه داد بود؛ بهش خیره شدم و گفتم:

- همیشه آرامش‌ام رو بهم می زنی.

چیزی نگفت فقط با صورت خشک و سردش بهم خیره شد.

از اینکه اینقدر خشک و سرد شد تعجب کردم، از جاش بلند شد توی یک قدمی‌ام ایستاد، یکم بهم خیره شد بعد دستم رو گرفت و من رو به سمت بیرون کشید. شونه‌ای بالا انداختم، بارون همچنان می‌بارید.

لبخندی زدم که جیسن ایستاد.

نگاهم به ماشین افتاد در رو جیسن باز کرد من هم توی ماشین نشستم، سردم شد.

توی ماشین نشستیم راننده هم حرکت کرد.

هوای ماشین گرم بود، ولی لباس‌هام خیس بودن.

لب‌هام رو آویزون کردم و روبه جیسن گفتم:

- گشنمه.

بدون اینکه نگاهم کنه همین‌طور که نگاهش به پنجره بود گفت:

- می‌ریم خونه لباس‌هات رو باید عوض کنی.

سرم رو تکون دادم.

نگاهم رو به پنجره دادم ولی در واقع اصلا حواسم نبود.

زیر چشمی به جیسن خیره شدم همون ژستی که همیشه می‌گرفت وقتی به پنجره نگاه می‌کرد.

با نگاه سرد و یخی به پنجره زل زده بود، حاضرم شرط ببندم که اصلا حواسش به پنجره نیست!

سکوتی آزاد دهنده توی ماشین بود.

بعد از دو دقیقه رسیدم.

پیدا شدم، راه رو خودم دیگه می‌شناختم از پله‌ها تند-تند بالا رفتم.

به سمت اتاق رفتم نگاهم به کمد افتاد، حتما توش لباس هست کمد رو باز کردم با تعجب بهشون خیره شدم در واقع این‌ها لباس‌هایی بودن که توی اون خونه‌ی دیگه می‌پوشیدم؛ یک کسی اون لباس‌ها رو آورد و اینجا گذاشته.

شونه بالا انداختم.

یک هودی سفید رنگ ساده با یک شلوار جین سیاه رنگ برداشتم، بعد از پوشیدنشون و خشک کردن موهام از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین رفتم و جیسن رو دیدم که سمت چپ خونه روی یک میز غذاخوری نشسته بود.

با تعجب به میز خیره شدم، چرا ندیدمش؟ شونه‌ای بالا انداختم حتما حواسم نبود.

خواستم برگردم بالا که با صدای گیرای جیسن سرجام ایستادم.

- بیا بگیر بشین.

به سمتش برگشتم نفس عمیقی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم.

روی صندلی نشستم، چندتا خدمتکار اومدن غذاهای زیادی روی میز گذاشتن و رفتن.

جیسن نگاه یخی‌اش رو بهم دوخت تا خواست چیزی بگه صدای یکی اومد:

- رئیس، شان‌اون اینجاست.

جیسن تا اینو شنید اخم‌هاش جوری توی هم رفتند که ازش ترسیدم:

- سلنا، برو اتاقت در هم ببند.

با تعجب گفتم:

- چی!؟

اون مرده دوباره گفت:

- رئیس اون خیلی با خودش افراد مسلح آورده این یک ریسک بزرگه اینکه اینجا بمونیم.

جیسن با عصبانیت داد زد:

- انتظار داری فرار کنم؟

بعد دستش رو محکم روی میز کوبید و گفت:

- همه‌شون رو جمع کن.

با تعجب بهشون خیره شده بودم و بهشون گفتم:

- اینجا چه خبره؟

جیسن نگاهش به من خورد و با صدای بلند داد زد:

- دیوید.

بلافاصله صدای دیوید درست پشت سرم اومد مثل جن‌زده‌ها برگشتم سمتش و گفتم:

- چیه؟ باز صدات بلند شد.

جیسن نگاه عصبی بهش انداخت و گفت:

- سلنا، از اینجا ببرش.

می خواستم همون‌جا با صدای بلند جیغ بزنم« آخه اینجا چه خبره؟ »

دیوید ابروهاش بالا رفت با حالت ترسناکی گفت:

- فرار کرد یقه‌ی من رو نگیر.

جیسن بدون اینکه نگاهش رو از دیوید برداره گفت:

- فرار نمی‌کنه.

بعد نگاهش رو بهم دوخت، از جاش بلند شد و به سمتم اومد:

- باهاش برو.

بعد رو برگردوند؛ می‌تونستم دیوید رو پشت سرم حس کنم.

همین‌که رفت صدای شلیک اومد، جیغ خفه‌ای کشیدم. جیسن خواست بره سمتی که صدا اومد که با بهت گفتم:

- جیسن؟

جیسن بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- سلنا، برو.

دیوید از پشت سرم دستم رو کشید، با صدای بلند گفتم:

- ولم کن، اینجا چه خبره؟

جیسن یکم برگشت بعد دوباره بی‌درنگ به سمت راست رفت.

- گربه وحشی بریم.

با عصبانیت برگشتم سمت دیوید که دستم رو کشید با حرص بهش خیره شدم.

توی آشپزخونه از یک دری بیرون رفتیم.

به سمت ماشین سیاه رنگش رفتیم و من توی صندلی عقب نشستم.

[سه روز بعد]

روی تخت خودم رو پرت کردم و پوکر به سقف زل زدم.

بعد اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

از جیسن بیشتر متنفر شدم الان سه روزه اصلا ازش خبری نیست معلوم نیست تا کی می‌خواد من رو اینجا نگه داره.

از جام بلند شدم و روی صندلی که رو به روی پنجره بود نشستم.

به منظره رو به روم خیره شدم درخت‌های زیادی دور و ور خونه بود توی جنگل بودیمظ یک کلبه دیوید هم من رو اینجا با خدمتکار و بادیگار گذاشت.

در اتاق باز شد عصبی اخم‌هام رو توی هم کشیدم. اصلا از اینکه بدون در زدن رو باز کنن خوشم نمی یاد.

- توی این اتاق خفه نمی‌شی؟

با شنیدن صدا دختری توی ذهنم دنبال صاحب صدا گشتم.

زود برگشتم سارا رو دیدم که پوکر به اتاق خیره شده بود.

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- چته؟

پلک زدم بدون اینکه کلمه ای بگم برگشتم سمت پنجره صدای ناراحت سارا رو شندیم:

- متاسفم.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- برای چی؟

ابروهاش بالا پریدن با تعجب گفت:

- بخاطر مادربزرگت دیگه.

چشم هام گرد شد مادربزرگم؟

- پس نمی‌دونی.

نگاه لرزونم رو بهش دوختم که لب‌هاش رو روی هم فشار داد و ادامه داد:

- دیروز توی بیمارستان...

ادامه حرفش رو نشیدم چون می‌دونستم چی می‌گه با بهت و ناباوری به زمین خیره شدم.

زود از جام بلند شدم بی‌توجه به صورت متعجب سارا از در خارج شدم.

تند-تند به سمت در دویدم بادیگار ها حواسشون نبود برای همین به سمت جنگل رفتم.

چند باری پام به درخت خورد نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم.

بی‌هدف فقط جلو و جلوتر می رفتم که یهو پام خورد به سنگی و روی زمین افتادم.

نفس-نفس می‌زدم بعد یهو زدم زیر خنده مثل روانی ها می‌خندیدم اصلا کنترلی روی خندم نداشتم اشک هام هم با خنده هام می ریختن با صدای بلند گفتم:

- ازت متنفرم.

جیسن لعنتی اگه اون منو نمی‌دزدید می‌تونستم یک بار دیگه مادربزرگم رو ببینم.

مشتم رو بالا آوردم محکم کوبیدم به زمین دستم درد گرفت.

سرم رو بالا آوردم نگاه‌ام به درخت‌های زیادی که دور و ورم بودن.

از جام بلند شدم یکم هوا تاریک بود.

نگاه‌ام رو توی جنگل چرخوندم.

اشک‌هام رو زود پاک کردم سرم رو پایین انداختم لگد محکمی به سنگ جلوم زدم و موهام رو محکم چنگ زدم.

جیسن لعنتی ازت متنفرم محکم موهام رو چنگ می‌زدم و جیغ می‌کشیدم مثل دیونه‌ها جیغ می‌کشیدم.

مشتم رو محکم به درخت کوبیدم اصلا اهمیتی به دستم ندادم فقط محکم دست‌هام رو به درخت می‌کوبیدم.

پیشونیم رو به درخت چسبوندم نفس عمیقی کشیدم چشم‌هام رو با شدت باز کردم با اخم زمزمه کردم:

- ازت متنفرم جیسن اگه اخرین لحظه ی عمرم باشه ازت متنفر می‌مونم.

به سمت چپ قدم برداشتم من باید فرار کنم زود از درخت گذشتم که نگاه‌ام به جاده افتاد زود به سمتش رفتم.

توی وسط جاده ایستادم بی‌هدف نگاه‌ام رو به جاده دوختم.

صدای بوقی اومد وحشت زده برگشتم که یک ماشینی توی یک قدمی من توقف کرد با چشم‌های گرد شده به ماشین خیره شدم صدای کوبیدن چیزی اومد نگاهم رو از کفش های کتونی سفید به شلوار سیاه رنگ جین به هودی سیاه و گشاد بعد به دختری با صورتی ساده و موهام سیاه و زردی افتاد.

بینی کوچیکی داشت لب‌هاش متوسط چشم‌هاش چیزی بین قهوه‌ای و سیاه بودن در حالی که کلاهش رو از سرش بر می‌داشت گفت:

- چه روز کسل کننده‌ای.

کف دستش رو روی سقف ماشین کوبید و ادامه داد:

- هی سحر نزدیک بود دختره رو بکشی خاک تو سرت.

با بهت به حرف هاش گوش می دادم فارسی؟ زبان فارسی داشت با زبان فارسی حرف می زد چون دوستم ایرانی بود خوب روی زبان فارسی تسلط داشتم چون برام جالب بود.

نگاه سردش رو بهم دوخت و به زبان فرانسویی یه چی گفت که با تعجب گفتم:

- چی؟

سرش رو خاروند و گفت:

- اها،فرانسویی نیستی پس.

بعد به فارسی گفت:

- خدایا منو بکش.

به انگیسی گفت:

- چیکار می‌کنی وسط جاده؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم بعد گفتم:

- هیچی.

بعد رو برگرداندم که صداش اومد

- سوار شو، می‌رسونمت شهر.

با تعجب برگشتم که ادامه داد:

- زود باش دیگه.

سرم رو تکون دادم شهر معلومه خیلی دوره پس برم باهاش فکر بدی هم نیست.

Http://Di1.blogfa.com

سوار شدم ماشینش گرم بود سوار شد چشم‌هام رو بستم.

دستی روی شونه‌ام نشست وحشت زده از جام پریدم:

- چته؟

نگاه‌ام به چشم‌های سیاه دختری که اسمش سحر بود افتاد سرم رو به هیچی تکون دادم که پیاده شد منم پیاده شدم:

- سارا همه چی رو درمورد تو بهم گفت، گفت که باید پیش من بمونی تا سارا بتونه تو رو فراری بده.

چشم هام از تعجب گرد شدن با تعجب گفتم:

- واقعا.

سرش رو تکون داد سرم رو پایین انداختم لبخندی روی لبم شکل گرفت دنبال سحر راه افتادم سرم پایین بود.

وارد یک جای شدیم هوای خنکی توی صورتم خورد سرم رو بالا آوردم هنگ کرده به آسانسور خیره شدم کی وارد آسانسور شدم من؟

نگاهم به تصویر خودم توی آسانسور افتاد با حیرت به صورتم خیره شدم.

رنگ پریده بودم، زیر چشم هام قرمز شده بودن نفس عمیقی کشیدم، مامانم همیشه می‌گفت حداقل هشت ساعت بخواب، با یادآوری مامانم لبخندی روی صورتم نقش گرفت، اون برخلاف بابام و بقیه همیشه باهام مهربون بود.

نگاهم رو به سحر افتاد که به دیوار آسانسور تکیه داده بود، سرش پایین بود و یک اخمی روی صورتش بود.

چشم‌هام رو یکم ریز کردم غرق توی افکارش بود چشم هاشو محکم روی هم فشار داد در آسانسور باز شد اول خودش خارج شد بعد من نگاهم به راه روی بزرگی که در های زیادی داشت افتاد در های قهوه ای رنگ داشت حدود سی در داشت.

روی سومین در سمت چپ رفت و دستش رو توی کیفش گذاشت و یک کلیدی در آورد و در حالی که داشت آدامس توی دهنش رو می ترکوند.

در رو باز کرد و کیفش رو دقیقا پیش در پرت کرد نگاهم به خونه افتاد یک آشپزخونه سمت راست بود وسط خونه یک مبل‌هایی بود که روبه‌روش یک تی‌وی بزرگی بود یک راه رویی هم سمت چپ بود سه تا در داشت سحر کلاهش رو پایین آورد و دستی به موهاش کشید و گفت:

- هرکدوم خواستی ببر.

بعد وارد اتاق اولی شد منم شونه ای بالا انداختم و وارد دومین اتاق شدم.

نگاه‌ام به تختی سمت راست بود افتاد پنجره سمت چپ بود و میزی هم روبه‌روش بود.

کتاب‌هایی روی میز بود با یک لپ تاپ طلایی رنگ یک کمدی هم بود.

روی تخت سفید رنگ نشستم پاهام رو آویزون کردم:

- جای بدی نیست.

نگاه‌ام رو به سحر دوختم که لباس‌هاش رو عوض کرده بود و

یک لباس راحتی پوشیده بود.

سرم رو تکون دادم که دستش رو به سمت کمد گرفت و گفت:

- اونجا لباس هست خواستی حموم کنی یا لباس‌هات رو عوض کنی.

سرم رو تکون دادم که برگشت بره گفتم:

- ممنونم، بدون تو شاید الان بادیگارهای جیسن من رو پیدا می‌کردن.

سرجاش ایستاد بعد از چند ثانیه گفت:

- درک می‌کنم، منم توی همچین موقعیتی بودم از سارا تشکر کن، اون خبرم داد.

بعد در رو بست متعجب به جای خالیش خیره شدم.

اونم توی همچین موقعیتی بود؟ سرم رو تکون دادم شاید اونم یه اتفاق‌هایی براش افتاده که اینجوری اخم می‌کرد و تو فکر بود.

روی تخت دراز کشیدم، چشم‌هام رو بستم اگه خواب‌ام می‌اومد حتما می‌خوابیدم ولی عجیب خوابم نمی‌اومد لبم رو به دندون گرفتم، جیسن من رو پیدا کنه چی می‌شه؟

حتما الان فهمیده که فرار کردم، پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

کمد رو باز کردم لباس‌های زیادی توش بود یک تیشرت سیاه رنگ ساده با یک شلوار سیاه برداشتم روی تخت گذاشتم یک حوله که توی کمد بود هم برداشتم لباس‌هام همش سیاه مثل زندیگم.

در رو باز کردم نگاهم به در رو به روی اتاق افتاد حتما حمومِ.

درش رو باز کردم حدس‌ام درست بود یک وان بزرگ که پردی آبی رنگ داشت، توی وان ایستادم، دوش رو باز کردم آب به سر و صورتم می خورد حالم رو خوب می‌کرد.

توی وان دراز کشیدم، یعنی واکشن جیسن به فرار کردنم چیه؟

بینیم رو یکم خاروندم خیره به دیوار سفید روبه رویم زمزمه کردم:

- حتما من رو کفن می کنه.

از فکرم خندم گرفت، از جیسن بعید نبود.

چشم‌هام رو بستم.

با یادآوری مادربزرگم سوزش اشک رو تکی چشم‌هام حس کردم، آب اشک‌هام رو می‌شست.

حوله تن‌پوش رو پوشیدم، در حموم رو باز کردنم مصادف شد با دیدن دو جفت چشم آبی آشنا جیغی کشیدم و دوقدم عقب رفتم که سرش رو به سمت چپ یکم کج کرد و بالحن ترسناکی گفت:

- درمورد این کارت حرف می زنیم، لباس بپوش.

بعد به سمت راست رفت زود خودم رو به اتاق رسوندم، رود لباس های دیگه ای در آوردم و پوشیدم موهام رو تند-تند شونه زدم لبم رو محکم گزیدم، یعنی الان چیکار می کنه موهام رو دم آسبی بستم و زود به سمت پذیرای رفتم:

- جیسن تو خیلی خودخواهی.

سرجام ایستادم، صدای سحر بود آروم سرم رو اونجا بردم نگاهم به جیسن که روی کاناپه نشسته بود افتاد که پاهاش رو روی میز روبه رویی گذاشته بود، سحر دست هاش رو به بغل زده بود بااخم به جیسن که بی تفاوت به تی وی خیره شده بود زل زده بود، با جیغ-جیغ گفت:

- توام مثل جیس هستی، تعجب نمی کنم جیسن چون شماها...

ادامه حرفش رو نداد مکث کرد جوری که انگار می خواد جلوی خودش رو بگیره تا از کوره در نره ادامه داد:

- فقط یک چندتا تفاوت دارید، یکیشون رنگ چشم هاتون، اصلا می دونی جیس چیکار کرده؟

جیسن بی تفاوت دستش رو پشت گردنش برد و گفت:

- چیکار؟

سحر با حرص گفت:

- یک خاندان رو نابود کرده، همشون رو کشته حتی به بچه هاشونم رحم نکرده!

جیسن اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

- جیس دلیلی برای کارهاش داره.

سارا دست هاش رو تند-تند توی هوا تکون داد و گفت:

- آره، داره مطمئنی اینکارو برای سرگرمی انجام نداده؟

جیسن کلافه دستی به موهاش کشید و خونسرد گفت:

- سحر، کارهای اون به من ربطی ندارن.

سحر بااخم روی کاناپه نشست، جیس کیه؟

زود به سمت پذیرایی رفتم که نگاه جیسن بهم افتاد تا خواستم چیزی بگم دستش رو به علامت ساکت بالا آورد و گفت:

- من اجازه دادم حرف بزنی؟

دهن نیمه بازم رو بستم که ادامه داد:

- بشین.

دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:

- خیلی دردسر برام درست می کنی، مجبورم فقط یک کاری کنم.

سحر با اعتراض گفت:

- جیسن، نه!

با تعجب بهشون خیره شدم چه کاری؟

تا خواستم دهن باز کنم صدایی از پشت سرم اومد:

- من که گفتم فرار می‌کنه.

وحشت‌زده برگشتم سمت دیوید که دیدم به دیوار تکیه داده بود و با حرص بهم خیره شده بود، پشت چشمی براش نازک کردم و به جیسن خیره شدم که دیدم با اخم به زمین خیره شده بود، با جیغ-جیغ روبه جیسن گفتم:

- اگه تو من نمی‌دزدیدی من می‌تونستم برای بار اخر مادربزرگم رو ببینم، ازت متنفرم جیسن تا اخر عمرم هم ازت متنفر می‌مونم، تو واقعا به یه تیمارستان خودت رو باید معرفی کنی.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت که حرصم گرفت صدای دیوید رو از پشت سرم شنیدم:

- در تعجبم که تو چیزی بهش نمی‌گی.

یهو بلند شد بدون اینکه به کسی توجه کنه دستم رو کشید و من رو به سمت در برد فقط تونستم با بهت بهش خیره شم.

جلوی آسانسور ایستاد، دهن باز کردم چیزی بگم که با اخم گفت:

- هیچی نگو.

در آسانسور باز شد اول من رو هول داد توش که بهت زده ایستادم، روانی!

وارد شد و یکی از دکمه ها رو زد.

بوی عطرش توی آسانسور پخش شد، چشم‌هام رو از روی عصبانیت رو هم فشار دادم لعنت بهت جیسن لعنت بهت خودت و عطر لعنتیت چشم‌هام رو باز کردم که در آسانسور باز شد موهام یکم خیس بودن با برخورد هوای سرد بهم یکم لرزیدم، جیسن مچ دستم رو دوباره کشید نگاهم رو هودی که پوشیده بودم افتاد، دست چپم رو توی جیبش گذاشتم که دستم به یه چیزی خورد، متعجب نگاهی به کاغذ کوچیک خیره شدم یک کاغذی خالی بود.

پوکر سرجاش گذاشتمش، جیسن ایستاد که منم ایستادم.

جلوی ماشینش ایستاده بود پوکر بهش خیره شدم که بدون اینکه کوچیک ترین تغییری توی صورتش ایجاد کنه گفت:

- بشین.

با لحن دستوری اینو گفت، توی ماشین نشستم همون ماشین بود.

پوکر دست هام رو به بغل زدم، دیگه کم-کم حالم داره از این زندگی به هم می‌خوره.

ماشین حرکت کرد، خیره به بیرون گفتم:

- حالم از این زندگی به هم می‌خوره، ازت متنفرم.

صدایی ازش نیومد، با اخم به بیرون خیره شدم این ساکت بودنش یعنی براش مهم نیست.

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم، از اینکه باهاش توی یه ماشین باشم متنفرم، آرنجم رو روی زانوم گذاشتم، چشم هام رو بستم.

- خیلی عادی می‌گم، برام مهم نیست.

چشم‌هام رو باز کردم نگاه‌ام رو بهش دوختم که در حالی که داشت به پنجره طبق معمول خیره می‌شد گفتم:

- چی برات مهم نیست؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرد گفت:

- متنفر بودن تو از من.

با حرص بهش خیره شدم این روزا خیلی حرص می‌خورم، یک‌دفعه ماشین ایستاد.

به جیسن خیره شدم که نگاه‌اش رو از پنجره کند و به راننده خیره شد.

راننده برگشت و اسلحه رو طرفم گرفت اینقدر سریع این اتفاق افتاد که خشکم زد، ماسک سیاهی روی صورتش بود با صدای بلندی گفت:

- جیسن پیاد شو، اگه نمی‌خوای اون بمیره!

جیسن با چشم‌های گرد شده‌ی آبیش گفت:

- شوخیت گرفته حتما!

خشک‌ام زده بود قدرت تکلم‌ام رو از دست داده بودم.

جیسن نفس‌اش رو عصبی بیرون فرستاد و دستگ همین‌که پیاده شد راننده گفت:

- تو هم پیاده شو.

همین‌طوری که از ترس می‌لرزیدم زود پیاده شدم نگاه‌ام به درخت‌های زیادی افتاد.

به خودم میام صدای ماشین اومد که داشت دور می‌شد با چشم‌های گرد شده به رفت ماشین خیره شدم و گفتم:

- چی!؟

جیسن دست به جیب به درخت تکیه داد و گفت:

- ماشین، توی صندوقش یه کیفه پوله.

بعد چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و زیر لب ادامه داد:

- عجب آدم‌هایی پیدا می‌شه!

چند بار پلک زدم و اخم کرد و اداش رو در آوردم:

- عجب آدم‌هایی پیدا می‌شه، اره واقعا جیسن چه آدم‌هایی پیدا می‌شه!

نگاه سردش رو بهم دوخت، به جاده خیره شدم پرنده هم پر نمی‌زد.

نگاه‌ام به درخت های سبز و بزرگ بود با صدای بلند گفتم:

- از بس درخت دیدم ازشون سیر شدم!

بعد با پام لگد محکمی به یک سنگ بزرگ زدم که حس کردم پام شکست.

زود جیغی کشیدم و پام رو توی دستم گرفتم و با جیغ گفتم:

- لعنت به این زندگی!

صدای خنده‌ی جیسن رو شنیدم همینطوری که پام دستم بود برگشتم دیدم که داره مثل چی می‌خنده همین‌طوری که می‌خندید گفت:

- حقته!

پام رو ول کردم و با حرص سنگی برداشتم و به سمتش پرت کردم که دستش رو بالا آورد و سنگ رو توی دستش گرفت نیشخندی رو لبش شکل گرفت، سنگ رو توی دستش فشار داد و گفت:

- خیلی بچه‌ای می‌دونستی؟

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم.

اون فاصله که هشت قدم بیشتر نبود رو پر کرد و رو به روم ایستاد نگاه‌اش بازم یخی و بی‌حس شد تا خواست چیزی بگه صدای خش-خش برگ‌های درخت اومد زود برگشتم به پشت سرم هی تکون می خورد، برگشتنم به عقب مصادف شد با افتادنم روی جیسن قبل اینکه بیوفتم من رو گرفت.

همینطوری با چشم‌های گرد شده به بوته‌ی درخت خیره شدم که یک‌دفعه یک خرگوش کوچولویی بیرون پرید و با دیدن من و جیسن فرار کرد.

نفس راحتی کشیدم:

- خرگوش بود، من رو باش الان گفتم یک گرگی چیزیِ!

جیسن ولم کرد، تعادلم رو حفظ کردم به جاده زل زدم، صدای آب می‌اومد انگار یک رودخونه‌ای چیزی بود.

لب‌هام رو آیزون کردم، با صدای بلند گفتم:

- گوشیت رو در بیار به یکی از اون بادیگارهات زنگ بزن دیگه!

برگشت سمتم و دستش رو توی جیبش گذاشت و گوشی رو جلوی صورتم قرار داد نگاهم اول به اخم‌های تو هم رفتش و بعد به سینگال افتاد.

لبخند مزخرفی زدم که برگشت به جاده خیره شد، منم پیشش ایستادم.

خورشید روی صورتم افتاد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

- همش تقصیر...

تا خواست ادامه بده با جیغ-جیغ حرفش رو قطع کرد و گفتم:

- تقصیر منِ؟ تو نبودی که من رو دزدید، تو نبودی که...

تا خواستم ادامه بدم برگشت و یکی از دست‌هاش رو پشت سرم گذاشت و یکی رو روی دهن‌ام با ابروهای گره خورده بهش خیره شدم که با عصبانیت گفت:

- یک دقیقه فقط دهنت رو ببند، خیلی حرف می‌زنی.

بعد ولم کرد که چند قدم عقب رفتم.

برگشت نگاه‌اش رو دوباره به جاده دوخت.

اخم کرده روی سنگ بزرگی که پام رو باهاش داغون کردم نشستم.

حدود ده دقیقه می‌شد به جاده نگاه می‌کردیم تا یک ماشینی رد شه، ولی دریغ از یک ماشین!

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

- تا فردا هم اینجا باشیم کسی نمیاد.

برگشت خونسرد بهم خیره شد و گفت:

- ایده‌ی دیگه‌ای داری؟

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

- می‌تونیم پیاده بریم کلبه که زیاد دور نیست.

چشم‌هاش رو یکم ریز کرد بعد سرش رو تکون داد.

به سمت جاده رفت من‌هم پشت سرش رفتم نگاهی بهش انداختم از عقب خوشگل‌تر بود، بااین فکر خندم گرفت.

با پام به سنگ‌های کوچولویی که جلوی پام بود لگد می زدم، پوکر زود جلوی جیسن ایستادم، همینطوری که عقب می‌رفتم نگاهی به صورت خونسردش انداختم و گفتم:

- باز هم می‌گم، ازت متنفرم!

جیسن ابروهاش بالا پریدن و گفت:

- چه خوب.

چشم‌هام گرد شد، پوکر نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- داری؟

چشم‌خاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- نه، تو داری؟

گیج گفتم:

- چی؟

بی‌خیال گفت:

- مرض! حالا کنار برو.

بعد با دستش سعی کرد من رو کنار بزنه که نگاهش پشت سرم افتاد.

- چه عجب!

با تعجب گفتم:

- چی؟

با دستش به پشت سرم اشاره کرد که برگشتم و نگاهم به ماشینی افتاد که داشت نزدیک می‌شد، با تعجب گفتم:

- خیلی عجیب!

جیسن دستش رو بالا برد که زود گفتم:

- نه وایستا.

بعد زود به سمت درخت هولش دادم که چون توقع نداشت زود پرت شد من هم زود رفتم، ماشین وایستاد، جیسن تا خواست چیزی بگه دستم رو، روی دهنش گذاشتم. روی زمین پشت درخت افتاده بودیم، اون ماشین ما رو ندیده بود.

- جیسن باید اینجا باشه، زیاد دور نیست پیداش کنید، اون بدون اسلحه و بادیگارد.

جیسن با این حرفش زود دستش رو، روی جیبش گذاشتم و چشم‌هاش رو از روی عصبانیت بست.دستم هنوز روی دهنش بود، همین‌که شنیدم صدای قدم‌هاشون که دور می‌شد زود دستم رو از دهنش برداشتم.

- تازه چی شد؟!

این حرف من بود که داشتم از بهت شاخ در می‌آوردم.

جیسن کلافه نگاهی به منی که روش افتاده بودم کرد.

زود از روش بلند شدم که اون هم بلند شد، دستش رو، روی درخت گذاشت. دستم رو، روی سرم گذاشتم و همینطور که تند-تند نفس می زدم گفتم:

- این‌ها کیا بودن؟!

جیسن چشم‌هاش رو محکم رو هم بست و مشت محکمی به درخت زد، با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم، دست من به جاش درد گرفت، دستش رو کلافه روی موهاش گذاشت و گفت:

- فهمیدن که من بدون بادیگار و اسلحه هستم، گفتن این بهترین فرصت هست تا من رو بکشن.

با چشم‌های گرد شده از بهت بهش خیره شدم، چشم‌هام این روزها خیلی از بهت گرد می‌شن، لبم رو به دندون گرفتم که جیسن نچ دستم رو کشید که دنبالش کشیده شدم، پوف کلافه‌ای کشیدم، سرم پایین بود نمی‌دونستم کجا داره می‌ره؛ زمانی به خودم اومدم که پاهام درد می‌کردن. نگاهم رو بالا آوردم، نگاهم به هوایی که داشت تاریک می‌شد افتاد، چشم‌هام گرد شدن، قطعا اگه تاریک بشه زنده از اینجا بیرون نمیایم.

- جیسن، اصلا می‌دونی کجا داری می‌ری؟

جیسن کلافه ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت؛ همون درخت‌ها، همون زمین درخت‌ها به شکل خیلی عجیبی بزرگ و ترسناک بودن.

- نه، فکر کنم گم شدیم.

یه لعنتی زیر لبی گفتم و به اطراف خیره شدم که یهو نگاهم به یه چیز پشمالویی که داشت نزدیک می‌شد افتاد، دستم رو از دست جیسن کشیدم، صدایی ازش نشنیدم نگاهم رو کنجکاو به اون چیز پشمالو دوختم، خیلی

شبیه... یهو چشم‌هام گرد شدن، گرگ! لعنتی زود دست جیسن رو محکم گرفتم و به صورت متعجبش خیره شدم و گفتم:

- جیسن، خیلی آروم به سمت راست بریم.

آبروهاش بالا پریدن با تعجب خواست چیزی بگم که کف دست دیگم رو، روی دهنش گذاشت و با چشم‌هام به پشت سرم اشاره کردم، نگاهش به گرگ افتاد و چشم‌هاش گرد شدن، دستم رو از دهنش برداشتم و خیلی آروم اون هم دستم رو کشید؛ گرگ هنوز ما رو ندیده بود، خیلی آروم به سمت راست می‌رفتیم که یهو پای من به یه چیز خورد که صدایی داد، جیسن دستم رو محکم فشار داد که صدای گرگ اومد و من جیغ خفه‌ای کشیدم که جیسن داد زد:

- بدو!

زود به سمت راست با تمام توانم دویدم، صدای گرگ می‌اومد که من رو بیشتر می‌ترسوند، نگاهم به درختی بزرگ افتاد. جیسن زود من رو هل داد که بالا برم، بالا رفتم که جیسن هم پشت سرم آومد.

همین که جیسن پیشم نشست گرگ زوزه‌ای کشید و حس کردم داره، برام پشت چشم نازک می‌کنه یهو خندم گرفت؛ مثل همیشه وی موقعیت‌های بد خندم می‌گیره.

زدم زیر خنده حالا جیسن که گیج بهم نگاه می‌کرد حاضر شرط ببندم که الان داره برام دعای شفا می‌کنه.

- چه مرگته؟

همین‌طوری که سعی می‌کردم جلوی خندم رو بگیرم بریده-بریده گفتم:

- خیلی حال داد.

جیسن با اخم بهم خیره شد و گفت:

- همین الان باید هولت بدم بیوفتی تو رو بخوره بره.

خندم خشک شد با به صورتش زل زدم و جواب دادم:

- بی مزه.

نیشخندی زد و سرش رو یکم کج کرد و مرموز گفت:

- دخترا می‌گن که من خوشمزم.

با این حرفش یکم هنگ کرده بهش خیره شدم بعد چشم‌هام گرد شد. هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و بعد با جیغ-جیغ گفتم:

- دخترا غلط می‌کنن.

یه تای آبروش بالا پرید، چشم‌هاش رو یکم ریز کرد، زود برگشتم به جای خالی گرگ خیره شدم یکم یه اطراف نگاه کردم، نبود!

یعنی رفته همین‌طوری که اخم کرده بودم از روی درخت خواستم برم پایین که جیسن دستم رو محکم گرفت و اخم کرده غرید:

- کجا؟

به پایین اشاره کردم بعد دستم رو محکم کشیدم و زود پایین اومدم یه ثانیه نشده حضور جیسن رو پشت سرم حس کردم از سرعتش تعجب کردم.

برگشتم که نگاهم به مردی با نقاب سیاه رنگی افتاد، جیغ بلندی کشیدم که یکی از پشت سرم منو عقب کشید. نگاهم به جیسن افتاد که با اخم داشت.

به مردی که نقاب زده بود، خیره شده بود چشم‌های سبز اون مرد برام آشنا بودن. هیکل ورزیده‌ای داشت جیسن با اخم به مرده گفت:

- دیوید، ترسوندیش، هزار بار گفتم این نقاب کوفتی رو نزن.

چشم‌هام گرد شد، دیوید! دیوید نقابش رو از صورتش کنار زد هوا تاریک شده بود.

گردنش رو یکم به سمت چپ چرخوند و گفت:

- شانس آوردی یه ردیابی توی بدن دوست دخترت گذاشتیم.

چشم‌هام گرد شد با بهت برگشتم سمت جیسن و داد زدم:

- چی؟!

جیسن کلافه به دیوید خیره شد و لب زد:

- اون عملی که انجام دادی، یه ردیابی توی بدنت گذاشتیم.

چشم‌هام گرد شد زود هودی رو بالا زدم با دستم به جای بخیه نشون دادم و داد زدم:

- پس اینجا یه ردیابی گذاشتی من می‌گم چرا همیشه پیدام می‌کنید!

دیوید تک خنده‌ای کرد و با دوقدم روبه‌روم ایستاد و سرش رو یکم کج کرد و گفت:

- بله گربه وحشی نقشه‌هات همیشه شکست می‌خورن.

بعد این حرفش به حرف بی‌مزش خندید، پوکر بهش خیره شدم پتل جوکر می‌خندید مثل اون دیونه‌وار قهقهه می زد.

جیسن دستم رو کشید؛ که با چشم‌های عصبی بهش خیره شدم که دستم رو محکم فشار داد و گفت:

- مجبور بودم.

سرم رو به طرف مخالف چرخوندم صدای خنده‌ی دیوید قطع شده بود، جیسن دستم رو کشید، داشتیم از جنگل دور می شدیم.

نگاهم رو بالا آوردم، ماشین بود. خسته وارد شدم روی صندلی نشستم سرم خیلی درد می‌کرد. چشم‌هام رو بستم سعی کردم به چیزی یا کسی فکر نکنم.

کم-کم چشم هام گرم شدن.

***

سرم رو یه چیزی خیلی سفتی بود هی تکون می‌خوردم؛ ولی اینقدر خوابم می‌اومد نمی‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم، ولی یه عطر آشنایی زیر بینیم بود توی ذهنم دنبال این عطر گشتم جیسن!

این عطر جیسن بود. چشم‌هام رو آروم باز کردم. نگاهم به بازوی جیسن افتاد؛ که سرم روش بودم، افتاد با چشم‌های گرد شده نگاهم رو بهش دوختم خواب بود. ما هم تو ماشین بودیم. نگاهم رو به دیوید که داشت رانندگی می‌کرد افتاد.

یعنی چقد خواب بودیم.

گردنم خیلی درد می‌کرد تکونی بهش دادم که صدایی داد، نگاهم به دیوید افتاد که جدی به جاده نگاه می‌کرد افتاد.

چشم‌های خوابالوم رو یکم مالوندم، نگاهم رو به پنچره دوختم توی یه جنگل دیگه بودیم.

- راه طولانیه برگرد بخواب.

نگاه متعجبم رو به دیوید دوختم، که جدی داشت رانندگی می‌کرد.

متعجب دستی به گردنم کشیدم دهن باز کردم چیزی بگم که دیوید زودتر از من گفت:

- گفتم برگرد بخواب تا سوال پیچم نکنی.

اخم‌هام رو یکم توی هم کشیدم، چشم‌هام رو بستم سعی کردم بخوابم؛ ولی نتونستم نگاهم رو به جیسن دوختم.

لبخند کوچیکی زدم.

توی خواب خیلی ناز بود.

لبخندم رو زود جمع کردم. تو باید ازش متنفر باشی! نه اینکه الان بشینی به خوابیدنش نگاه کنی.

نگاهم رو پایین آوردم، یاد مادربزرگم افتادم سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

اون یه زن مهربونی که همیشه بوی کلوچ‌های شکلاتی ازش می‌داد بود.

همیشه سر این بویی خوبی که داشت باهاش شوخی می‌کردم و می‌گفتم خانم کلوچه اونم لبخند می زد.

اینقدر غرق خاطراتم بودم که با توقف ماشین به خودم اومدم، هوا گرگ و میش بود.

دیوید از ماشین پیاده شد نگاهم به همون قصره افتاد.

ناچار نگاهی به جیسن انداختم و با نوک انگشتم ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم.

تکونی خورد چشم‌هام رو ریز کردم، بیدار شو دیگه!

با نوک انگشتم این بار به سرش ضربه زدم که یه ثانیه نشده چشم‌هاش باز شدن جوری که زود کشیدم عقب بی‌توجه به من کش و قوسی به خودش داد.

خیلی عادی از ماشین پیاده شد، به خودم اومدم منم از ماشین پیاده شدم.

به سمت خونه رفت منم پشت سرش رفتم نگاهم پایین بود مثل همیشه حوصله‌ی چیزی رو ندارم.

با صدای میو کردن گربه‌ای نزدیکم نگاهم روبه گربه‌ای که روبه‌روم بود، افتاد.

دستش رو، روی کتونیم گذاشت.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم پای دیگم رو بالا آوردم تا یه لگدی حواله‌ش کنم از بچگی از گربه ها متنفر بودم

- داری چیکار می‌کنی؟!

نگاهم به جیسن که یه تای آبروش بالا رفته بود افتاد اول نگاهش به پام که بالا آورده بود، افتاد بعد به قیافه‌ی متعجبم با گیجی گفتم:

- پیدا نیست!

سری به نه تکون داد که ادامه دادم:

- می‌خوام یه لگد بهش بزنم از گربه‌ها متنفرم.

بعد نگاهم به گربه‌ای که با چشم درشت و سبزش بهم خیره شده بود افتاد.

نگاهش اینقدر مظلوم بود؛ که دلم داشت به حالش می‌سوخت یکی منو از عقب کنار کشید. نگاهم به جیسن افتاد که داشت من رو داخل می‌کشید افتاد تا خواستم چیزی بگم گفت:

- همینم مونده گربه ی دیوید رو یه لگد بزنی.

با تعجب گفتم:

- گربه دیویده؟!

سرش رو تکون داد و ادامه داد:

- بچه بود یه سگی داشت خواهرش اون رو اشتباهی گم کرد واکنش دیوید خیلی خوب بود، خواهرش رو توی استخر پرت کرد.

با چشم‌های گرد شده، بهش خیره شدم. خواهرش، استخر من رو روی کاناپه پرت کرد که با صدای بلند گفتم:

- روانی!

روبه‌روم روی کاناپه نشست و پاش رو روی پای دیگه‌ش انداخت و انگشت اشارش رو تهدید آمیز بالا آورد و گفت:

- به دیوید نزدیک نشو به گربه‌ی دیوید لگد نزن و خیلی چیزها خواهرش هنوز زندست. چون من اونجا بودم، دیوید به غرق شدنش نگاه می‌کرد، اگه تو کار احمقانه‌های انجام دادی عواقبش پای خودت.

با آبروهای بالا رفته بهش زل زدم تا دهن باز کردم یه چی بگم یه صدایی از پشت سرم گفت:

- باورم نمی‌شه دیوید هنوز اون گربه‌ی ترسناکش رو داره، مثل خودش ترسناک و مرموز.

زود برگشتم به پشت سرم زل زدم یه پسری با تیپ گشاد و سیاه و موهای فر قهوه‌ای و چشم‌هاش آبی اومد پیشم روی کاناپه نشست لاغر و بامزه بود.

یه کاسه‌ای که توش پاپ ریکا بود تو دستش بود، دستش رو با حرص توی کاسه گذاشت و به جیسن که خونسرد بهش خیره شده بود گفت:

- اصلا چجوری اون رو سمت خودت آوردی تا از پیشم رد شد سه چهار بار سکته زدم.

بعد کاسه رو روی میز گذاشت دستش رو به سمت جیسن دراز کرد و گفت:

- کت رو بده یه لحظه.

جیسن کتش رو در آورد و تقریبا توی صورت پسره پرت کرد؛ که پسره با خنده کت رو توی دستش گرفت و اون رو پوشید کت خیلی بزرگ بود، پسره توش گم شد.

از شکل بامزش خندم گرفت، فکر کنم می‌خواست ادای دیوید رو در بیاره چون ایستاد و با صورت اخمی و شروع کرد به قدم زدن لباش رو یکم جمع کرد و با اخم گفت:

- من دیویدم و اعتراف می‌کنم من...

نگاهش پشت سرم افتاد، حس کردم خشکش زد.

متعجب بهش خیره شدم.

این چشه؟! سرم رو برگردوندم نگاهم به دیوید که با لبخند ترسناکی به اون پسره خیره شده بود. یهو جیغ خفه‌ای کشیدم.

صدا جیغ دخترونه‌ای از پشت سرم شنیدم متعجب به اون پسره خیره شدم که شوک به دیوید خیره شده بود فقط جیسن بود که لبخند کجی زده بود.

دیوید سرش رو کج کرد و اومد پیشم نشست و پاش رو روی پای دیگش انداخت و متفکر گفت:

- خوب داشتی می‌گفتی من دیویدم و اعتراف می کنم من...

نگاهش رو پایین آورد خیره به زمین با لحن ترسناکی ادامه داد:

- یه قاتل روانی، یه مرد بی‌احساس درسته!

از حالتش ترسیدم؛ جوری که نگاهم رو به جیسن دوختم، با اخم به زمین زل زده بعد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- جالبه!

بعد از جاش بلند شد که زود گفتم:

- از کجا می‌دونی شاید منظورش این حرف‌ها نبود.

لحظه‌ای ایستاد در همون حالت صدا پورخندش رو شنیدم. بعد به سمت پله‌ها رفت که جیسن از جاش بلند شد و روبه اون پسر گفت:

- گند زدی.

بعد دنبال دیوید رفت اون پسره مثل خنگ‌ها سرش رو خاروند و گفت:

- مثل اینکه واقعا گند زدم!

بعد خودش رو روی کاناپه‌ای که جیسن روش نشسته بود، روبه‌روم لم داد.

با بیخیالی انگار چند ثانیه پیش اتفاقی نیوفتاده گفت:

- من تامم، پسر دایی جیسن.

بعد لبخندی زد، صدام رو صاف کردم و گفتم:

- من سلنام.

سرش رو تکون داد، نفس عمیقی کشید بعد گفت:

- جیسن، چقدر این عطرو دوست داره.

یه تای آبروم بالا پرید، پسره بیخیال بلند شد کت رو در آورد و داشت از پیشم رد می‌شد کت رو، روم پرت کرد که بهت زده گفتم:

- آروم.

بازم یه لبخندی زد بعد سوت زنان از پیشم رد شد خیلی دوست دارم بدونم این خانواده چه مرگشه!

چندبار پلک زدم بعد کت جیسن رو توی دستم گرفتم بویی خیلی خوبی ازش اومد.

بوی همیشگی جیسنه لبخندی زدم و به سمت پله‌ها رفتم. پوکر بهشون خیره شدم خیلی زیادن!

پوفی کشیدم و تند-تند بالا رفتم.

به اتاقم رسیدم درو باز کردم خودم رو روی تخت پرت کردم نگاهم به کت جیسن افتاد شونه‌ای بالا انداختم و کت رو روی صندلی گذاشتم.

کتابی که روی میز بود رو برداشتم که دستم به یه دکمه‌ای خورد که صدایی اومد نگاهم رو به سمت پایین تخت دوختم یه تلفزیونی بزرگ نمایان شد با چشم‌های گرد شده زمزمه کردم:

- ایول!

کنترلی که رو میز بود رو برداشتم روی تخت نشستم.

[دو هفته بعد]

آروم زیر تخت رفتم مثلا می‌خوام ادای افسرده هارو در بیارم.

زیر تخت یکم تنگ بود؛ ولی نه اینقدر که نتونم حرکت کنم، چشم‌هام رو یکم مالوندم.

صدای در اومد حدس اینکه خدمتکار اومده سخت نیست. نگاهم به در دوختم حدس درست بود رفت.

یه دقیقه نشده در با شتاب باز شد، جیسن بود. این رو از بوت سیاهی که پاش بود، فهمیدم چه بوت قشنگی!

با قدم‌های آرومی نزدیک تخت شد همین که خم شد زود نگاهم رو به جای دیگه‌ای دوختم.

- این پایین چیکار می‌کنی؟

جوابی ندادم که حرصی ادامه داد:

- با توام!

بازم چیزی نگفتم، که با صدای عصبی گفت:

- یا میای بیرون یا کاری می‌کنم از کارت پشیمون بشی.

بازم چیزی نگفتم با اینکه از تهدیدش ترسیده بودم، ولی با صدای خش داری گفتم:

- ولم کن بمیرم.

چون چند روزه با کسی حرف نزدم گلوم به شدت درد می‌کرد توی این دو هفته جیسن رو ندیدم چون همش توی اتاق بودم.

- بیا بیرون تا عصبی نشدم.

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم.

قلت خوردم و از اونجا بیرون اومدم و با صدایی که خودمم هم به زور می‌شنیدم گفتم:

- چرا نمی‌زاری به درد خودم بمیرم؟

جیسن نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت:

- فقط یه بار دیگه این حرفت رو تکرار کن از پنجره پرتت می‌کنم بیرون.

هم خندم گرفت هم حرصم گرفت دست‌هام رو تند-تند تکون دادم و گفتم:

- مگه یه تیکه آشغالم که پرتم می‌کنی؟!

بدون اینکه تغییری در حالتش بکنه گفت:

- شاید هستی.

با حرص نگاهش کردم که در باز شد و اون خدمتکار وارد شد یه سینی دستش بود گشنم بود؛ اما بازم دوست نداشتم چیزی بخورم.

خدمتکاره سینی رو، روی میز گذاشت و رفت.

جیسن جلو اومد و من رو روی صندلی نشوند اونم پیشم نشست با اخم قاشق رو به سمت گرفت و گفت:

- می‌دونم فلج نیستی.

بعد قاشق رو جلوم گرفت؛ که حرصی یکم خوردم ازش همین که خواست بازم بهم بده، زدم زیر سینی که همش روی جیسن پرت شد یکم داغ بود، ولی نه اینقدر که بسوزه.

جیسن با چشم‌های گرد شده به لباسش که همش روش غذا ریخته شده بود کرد با حرص گفتم:

- نمکش زیاده.

نگاهی به صورت وا رفتش کردم و نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و زدم زیر خنده... جوری که از صندلی پرت شدم روی زمین بلند-بلند می‌خندیدم، جیسن گردنش طرفم چرخید سرش رو کج کرد و گفت:

- فکر می کنی این خنده داره!

چیزی نگفتم بزور جلوی خندم رو گرفتم که ادامه داد:

- وقتی مجبورت می‌کنم لباس هام رو بشوری قیافه‌ی تو خنده دار می شه.

لبخندی که روی لبم بود محو شد، با قیافه ی وا رفته گفتم:

- چی؟!

از جاش بلند شد و خونسرد گفت:

- کدوم قسمت حرف‌هام رو نفهمیدی؟

چیزی نگفتم فقط هنگ کرده بهش خیره شدم که کتش رو در آورد و به سمتم پرتش کرد. دستش به سمت پیرهن سیاه رنگش رفت که زود جیغ خفیفی کشیدم و با دستم‌هام جلوی چشم‌هام گرفتم که چیزی روم پرت شد بعد صدای جیسن اومد:

- دو دقیقه دیگه اینارو شسته می خوام.

چیزی نگفتم، صدای در اومد آروم دستم‌هام رو از چشم‌هام برداشتم.

نفس راحتی کشیدم، مردک روانی لباس‌هاش رو توی دستم گرفتم اینجا که نمی‌تونم بشورم، همین‌طوری که لباس‌ها دستم بود در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.

تند-تند از پله ها پایین اومدم، به سمت آشپزخونه رفتم و روبه اولین خدمتکار گفتم:

- کجا می‌تونم لباس بشورم؟

دختره اول متعجب نگاهم کرد بعد دستش رو به سمت ماشین لباسشویی گرفت هیجان زده خواستم به سمتش برم:

- من نگفتم توی لباسشویی اونارو بشور، اونارو با دست‌هات بشور گربه وحشی.

می‌خواستم یه صندلی چیزی پیدا کنم تا بکوبم تو سرش همینطور که لباس‌ها توی بغلم بودم برگشتم سمتش یه تیشرت سفید با حروف انگلیسی سیاه پوشیده بود.

- کجا بشورم؟

اینا رو با اخم گفتم، می‌خواستم بگیرمش گردنش رو بشکونم. جیسن دستش رو به سمت سینک گرفت و بیخیال به دیوار آشپزخونه تکیه داد و گفت:

- شروع کن.

با قیافه ی وا رفته شیر آب رو باز کردم، ای کاش می‌تونستم بکشمش یه ثانیه نشده جیغ خفه‌ای کشیدم و با پام به کابیت لگد زدم و با جیغ-جیغ گفتم:

- من اصلا بلد نیستم بشورم.

جیسن شونه‌هاش رو بالا انداخت که و بی‌تفاوت گفت:

- می‌خواستی اونا رو کثیف نمی‌کردی.

با حرص اینقدر لباس‌هاش رو شستم که دست‌هام درد گرفتن شیر آب رو بستم، دست‌هام قرمز شده بودن از بس شسته بودم.

یه خدمتکار توی آشپزخونه اومد جیسن بی تفاوت گفت:

- این لباس هارو بنداز تو لباسشویی.

چشم‌هام گرد شد، اون خدمتکاره اومد و لباس‌های خیس رو برداشتم و توی لباسشویی انداخت از حرص می‌خواستم یه چاقو بردارم و اینقدر جیسن رو چاقو بزنم، که صورتش قابل شناسایی نباشه.

با حرص به جون پوست لبم افتادم.

خدمتکاره وقتی لباسشویی رو روشن کرد از آشپزخونه خارج شد همون جا سر خوردم روی زمین نشستم نمی‌خواستم اون کار کلیشه‌ای که هر دختر لوسی انجام می‌ده رو انجام بدم، گریه کردن با جیغ-جیغ گفتم:

- ازت متنفرم می‌فهمی؟

جیسن حالت صورتش عوض شد، عصبی نبود پشیمونم نبود.

بزور جلوی خودم رو گرفتم تا مثل دختر بچه‌ها نزنم زیر گریه، جیسن چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- بازم می‌گم می‌خواستی لباس‌هام رو کثیف نمی کردی.

با حرص دست به سینه روی اون زمینی که سفید رنگ و می‌درخشید نشستم، جیسن به سمت میز توی آشپزخونه اومد روی یکی از صندلی‌ها نشست و پاهاش رو روی میز گذاشت و چشم‌هاش رو بیخیال بست و گفت:

- خوب، گفته بودی نمک زیاد داشت، چرا خودت یه چیزی درست نمی‌کنی؟

همه‌ی خدمتکارها رو مرخص کردم، فقط بادیگار ها که توی حیاطن و من و تو اینجا موندیم.

با حیرت نگاهش کردم دلیل کارش چیه؟!

از جاش بلند شد، اینم هی می‌شینه بلند می‌شه به طرف خروجی آشپزخونه رفت در همون حالت ادامه داد:

- یه چیزی درست کن.

بعد از آشپزخونه خارج شد.

[دو ساعت بعد]

نگاهی به کیک شکلاتی که درست کرده بودم کردم، خیلی خوشگل شده بود جوری که چند تا عکس گرفتم ازش نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

قبلا وقتی زندگی عادی داشتم می‌گذاشتم استوری الان نمی‌تونم کاری بکنم.

پوکر هنذفری هایی که با گوشی بودن وقتی بهم دادنش رو از جاشون در آوردم.

توی گوگل یه آهنگی از جیسن سرچ کردم واقعا کنجکاو بودم یه آهنگی ازش بشنوم روی اولین اهنگی که مال چهار ماه پیش بود، زدم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم، ظرف هایی که روی اپن بود رو توی سینک گذاشتم و شیر آب رو باز کردم.

این بهاییه که می‌پردازی.

دردی که تو قلبته رو پست سرت بزار و برو.

هرکسی یه محصول جدیدتر از زندگی امروزیه.

ترجیح می‌دم شکارچی باشم، تا کسی که شکار می‌شه.

تو لبه پرتگاه ایستادی.

سرت رو بگیر بالا چون تو یه آدم معمولی هستی.

قلبت از سنگه ولی بازم می‌تپه.

تو باید خیلی سرد و بی‌احساس باشی.

تا بتونی از این جهان جون سالم به در بری.

یکی هنذفری سمت چپم رو از گوشم کشید که باعث شد بشقابی که توی دستم بود رو توی سینک پرت کنم.

بهت زده برگشتم سمت جیسن که با خونسردی بهم خیره شده بود آهنگه هنوز پخش شده بود اصلا به روی خودم نیوردم که من دارم به آهنگش گوش می‌دم.

- خوب، چیکار کردی توی این دو ساعت؟

یه تای آبروم بالا پرید با سرم به کیکی که روی میز بود اشاره کردم و گفتم:

- از کیک شکلاتی خوشت میاد؟

ابروهاش بالا پریدن با تعجب گفت:

- خوشم میاد!

سرش رو کج کرد و ادامه داد:

- عاشقشم.

با تعجب و کمی خنده گفتم:

- توام یه چیزی هست که عاشقشی.

سرش رو تکون داد به سمت خروجی آشپزخونه رفت و در همون حال گفت:

- برام بیار اتاقم.

همین که رفت با حیرت زمزمه کردم:

- مگه نوکرتم!

پوفی کشیدم، اصلا حوصله‌ی کلکل کردن اونم با جیسن رو نداشتم.

با اخم توی یه بشقاب سفیدی براش یه تیکه‌ی بزرگ گذاشتم از توی یخچال یه توت فرنگی در آوردم و روش گذاشتم.

یه سینی هم برداشتم، چه سینی قشنگیه!

به سمت پله ها رفتم، تند-تند بالا رفتم همزمان مواظب به سینی بودم تا از دستم نیوفته. تقه‌ای به در اتاق جیسن زدم، وای من چقد با ادبم که در رو می‌زنم، سابقه نداشتم که در بزنم و اجازه بگیرم!

شونه‌ای بالا انداختم، صدای جیسن اومد روی صداش تمرکز نکرده بود. در رو باز کردم که با دیدن جیسن که رکابی تنش بود و با اخم بهم زل زده بود با اینکه لخت نبود؛ ولی بازم من جیغی کشیدم و زود خواستم عقب نشینی کنم که پام نمی‌دونم به چه چیز بی‌صاحبی خورد و به عقب افتادم و سینی که دستم بود همه‌ی محتواهاش روم ریخت. یکی نیست بگه تو چقد دست و پا چلفتی هستی اه سلنای احمق!

مثل ندید بدیدا رفتار نکن!

نگاهم به بالا سرم افتادم جیسن بود، لب هاش رو، روی هم فشار داده بود تا از خنده نپوکه با حرص گفتم:

- خیلی‌م خنده دار نبود.

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- مطمئنی!

سینی رو پرت کردم اصلا اهمیت ندادم که بشقاب بشکنه یا نه از جام بلند شدم نگاهی به لباس‌هام کردم و زمزمه کردم:

- لعنتی!

لباس‌هام همشون شکلاتی شده بود. با حرص پام رو کوبیدم روی زمین و به سمت اتاقم رفتم.

لباس‌هام رو درآوردم و پرت کردم شیر آب رو باز کردم با حرص دستم رو گذاشتم تا ببینم گرمه یا سرده که نگاهم به آینه افتاد. با حیرت به صورتم که همش شکلاتی شده بود خیره شدم، جیسن حق داشت خندش بگیره.

توی وان ایستادم، پوف کلافه‌ای کشیدم و در حالی که با حرص سر و صورتم رو میشستم زمزمه کردم:

- دست و پا چلفتی حقته.

بعد از کلی حرص از حموم بیرون اومدم از توی کمد تیشرتی که شکل اسکله بود رو برداشتم یه شلوار تنگ و سیاه هم برداشتم از سیاه خیلی خوشم میاد!

سیاه، مثل زندگیم...

تند-تند لباس‌هام رو پوشیدم و بدون اینکه موهام رو خشک کنم روی تخت نشستم و بی‌حوصله کنترل رو برداشتم و تلفزیون رو روشن کردم.

نگاهم رو به انیمه دوختم این روزا هم از انیمه خوش میاد!

با دیدن خرگوش بزرگی که داشت مردم رو هی پشت سر هم می‌خورد و خونشون رو پخش می‌کرد با تمام توام جیغی کشیدم.

از روی تخت افتادم زمین دستم رو روی سرم گذاشتم لعنتی!

این دیگه چی بود، در با شدت باز شد نگاهم به جیسن که با نگرانی بهم نگاه می‌کرد با چند قدم به سمتم اومد روبه‌روم زانو زد و شونه‌هام رو توی دستش گرفت و نگران داد زد:

- چی شده؟!

چند بار پلک زدم به تلوزیون از گوشه‌ی چشم نگاه کردم که دیدم...

زود سرم رو به سمت راست چرخوندم، جیسن شونه‌هام رو ول کرد بعد از چند ثانیه نگاهم رو به جیسن که پوکر به تلوزیون و به من خیره شده بود:

- تو واقعا از یه انیمه که مال بچه هاست ترسیدی!

چیزی نگفتم که دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

- خنگ!

اتفاق چند ثانیه پیش رو به کل یادم رفت با حرص گفتم:

- خودتی.

نگاه معنادارش رو بهم دوخت دست‌هام رو به بغل زدم مثل بچه‌های تخس شدم چشم‌هام رو با حرص بستم که گفت:

- عوض کن این رو صدای جیغشون خیلی رو مخه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- عمرا به تلوزیون نگاه کنم.

جیسن با حرص گفت:

- دختره‌ی لوس.

نزدیک بود بگم خودتی، صدایی دیگه‌ای از تلوزیون اومد به فکر اینکه عوضش کرد چشم‌هام رو باز کردم که باز نگاهم به خرگوشه افتاد.

جیغ بلندی کشیدم و به سمت عقب رفتنم مساوی شد با صدای خنده‌ی جیسن، مردک روانی...

با دست چپم جلوی چشم‌هام رو گرفتم یه چند قدم عقب رفتم، که کمرم به میز خورد.

آخی گفتم و دستم رو از چشمم برداشتم به جیسن، که روی تخت نشسته بود و به تلوزیون نگاه می‌کرد. دستش رو روی زیر چونه‌اش گذاشته بود. جوری که انگار یه چیز جالبی داشت نگاه می‌کرد با حرص گفتم:

- این چیه نگاهش می‌کنی عوضش کن.

جیسن نوچی کرد، که با حرص زمزمه کردم:

- باشه، نگاه کن.

روی صندلی نشستم و لپ تاپ رو روشن کردم، این اتاق همه چی توش هست؛ ولی چه فایده داره همش احساس می‌کردم اینجا اضافی هستم.

جیسن اصلا قصد نداشت ولم کنه تا برم هدفون صورتی رنگ رو روی سرم گذاشتم و یه انیمیشنی که می‌دونستم همچین چیز وحشی نداره رو پلی کردم.

سرم رو بلند کردم روی توقف زدم، نگاهم به جای خالی جیسن افتاد شونه‌ای بالا انداختم و به لپ تاپ زل زدم که یکی زیر گوشم گفت:

- وقتی می‌گم خنگی می‌گی من خنگ نیستم.

چشم‌هام گرد شد، لعنتی!

زود برگشتم سمت جیسن که گفت:

- تازه کی بود داشت جیغ می‌زد؟

شونه.هام رو بالا انداختم و بیخیال گفتم:

- این فرق می‌کنه.

آهانی گفت و سرش رو با تمسخر تکون داد و گفت:

- درسته!

بعد از اتاق خارج شد.

بینیم رو بالا کشیدم، لعنتی!

بدنم همش درد می‌کرد. سرفه‌ای کردم، گلوم، سرم و بدنم همشون درد می‌کردن. هی چشم‌هام درد می‌کردن چندبار پلک زدم.

جدی-جدی مریض شدم!

جیسن رو از دیروز ندیدم، چه بهتر! چشم‌هام رو یکم مالوندم، دوباره حموم کرده بودم، این‌بار موهام رو خشک کردم.

پوکر زمزمه کردم:

- اصلا نمی‌گه ببینم زندس یا مرده!

تقه‌ای به در خورد، پوفی کشیدم و کلاه هودی رو، روی سرم گذاشتم و با صدای کلافه و خش داری گفتم:

- بفرمایید.

منتظر بودم صدای خدمتکار رو بشنوم؛ ولی به‌جاش صدای جیسن رو شنیدم. با چشم‌های گرد شده کلاه هودی رو پایین آوردم، جیسن بود که نگاهش عصبی بود، با تعجب گفتم:

- باز چیشده اومدی؟

نگاه عصبیش اول متعجب شد، با تعجب گفت:

- چه مرگت شده؟!

سرفه‌ای کردم، بیخیال جواب دادم:

- مریض شدم.

ابروهاش بالا پریدن، منتظر جوابش نموندم و پتو رو، روی سرم کشیدم، صدای در آومد که وارفته زمزمه کردم:

- اصلا نگفت بریم دکتری چیزی روانی!

سرم خیلی درد می‌کرد، جوری که انگار یکی داشت سرم رو زمین می‌کوبید، هی چشم‌هام سیاهی می‌رفت، پتو رو از سرم کشیدم و با داد گفتم:

- شبیه فیلم هندی‌ها شد، هی چشم‌هام سیاهی می‌ره.

به سمت دستشویی رفتم، آبی به صورتم زدم. نگاهی به چشم های‌قرمزم کردم شبیه شخصیت‌های ترسناک توی فیلم‌های ترسناک شده بودم.

از دستشویی بیرون اومدم، نگاهم به یه دختری افتاد، اولین چیزی که توجهم رو جلب کردم چشم‌های عسلیش بود، مثل عسل بودن موهاش موج دار و قهوه‌ای بود. چشم‌های کشیده بینی قلمی و یه لب صورتی رنگ خوشکل در کل زیبایش توجه هر کسی رو جلب می کرد، حواسش سمتم نبود.

در باز شد، نگاهم به سحر افتاد با حرص گفت:

- اگه بگم دلم برای ایران تنگ شده باورت می‌شه نگین؟

اون دختره که فهمیدم اسمش نگینه به صندلی تکیه داد و چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- باور کردم.

سحر تا خواست چیزی بگه در جوری باز شد که محکم خورد تو صورت سحر نگاهم به صورت پوکر سارا افتاد.

- هوی سارا زدی داغونم کردی خدا داغونت کنه.

سارا با بیخیال گفت:

- کم حرص بخور.

با صدای معمولی گفتم:

- اینجا چه خبره؟!

سر هر سه تاشون برگشتن سمتم اون دختره که اسمش نگین بود با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت به فارسی گفت:

- جیسن گفت مریضه ولی نه تا این حد!

ابروهام بالا پریدن البته از اسمش پیدا بود که ایرانیه سحر با بیخیال گفت:

- هی پرنسس، فارسی بلده.

چشم‌های نگین گرد شدن، از جاش بلند شد لبخندی زد و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- من نگینم.

باهاش دست داد و با صدای خش دارم، گفتم:

- سلنا.

تا خواستم چیز دیگه‌ای بگم گفت:

- من دکترم، توی ایران دکتر بودم، به یه سری دلایلی اینجا مهاجرت کردم، بعد اینجا توی سازمان مشغول به کار شدم.

با تعجب گفتم:

- سازمان!

همینطوری که روی صندلی می‌نشستیم سارا گفت:

- سازمانه سایه شب، جیسن رئیسشه یه سازمانه خیلی بزرگیه، نگین به اونایی که توی درگیری اینا مجروح شدن کمک می‌کنه.

سرم رو تکون دادم، با دستم موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:

- خوب شد اومدید حوصلم سر رفته بود.

سارا لبخندی زد و گفت:

- متاسفم بخاطر...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده و دستم رو روی دستش گذاشت و با لبخند گفتم:

- بهش فکر نکن.

نگین گردنش رو یکم مالوند و گفت:

- دخترا، امروز تولده روژانه، اونم طبق معمول یادش رفته.

بعد انگار چیزی یادش اومد روبه من ادامه داد:

- روژان یکی از دوست هامه، میای؟

ناراحت به میز زل زدم و گفتم:

- حتی اگه بخوام بیام جیسن نمی‌زاره.

سارا و سحر همزمان گفتن:

- راضیش می‌کنیم.

ابروهام بالا پریدن، سحر از صندلی بلند شد و روبه سارا گفت:

- بریم راضیش کنیم همین الان.

یعنی واقعا می‌خوان اون رو راضی کنن!

Http://Di1.blogfa.com

هر دوتاشون زود از اتاق رفتن.

نگاهم رو به نگین دوختم که لبخندی زد و گفت:

- اونا کارشون رو بلدن.

بعد گوشیش زنگ خورد، یه ببخشیدی گفت و اونم از اتاق خارج شد.

لب‌هام رو آویزون کردم، یه سری به حیاط بزنم.

از اتاق بیرون اومدم، فقط صدای قدم‌های من بود که توی سالن می‌پیچید.

خودم رو روی کاناپه پرت کردم، تلوزیون همیشه روشنه!

تند-تند کانال‌ها رو عوض می‌کردم.

به هر کدوم سه ثانیه وقت می‌دادم.

- فکر فرار کردی رو ازت سرت بیرون کن، می‌زارم بری؛ ولی اینو بدون من پیدات می‌کنم.

هنگ کرده برگشتم سمت جیسن که بالا سرم ایستاده، یعنی واقعا می‌زاره من برم!

با ذوق از جام بلند شدم و جیسن تا به خودش بیاد من خودم رو توی بغلش انداختم. اینقدر خوشحال شده بودم که اصلا برام مهم نبود که من جیسن رو بغل کردم دست‌های جیسن همینطوری روی هوا موند. زود برگشتم و به سمت پله‌ها رفتم حتما گونه‌هام الان سرخ شدن.

[پانزده دقیقه بعد]

سرم رو از دستم کشید، سارا و سحر هنوز سر و کلشون پیدا نشد.

- خوب عزیزم، از اینا هر هشت ساعت بخور.

قرص‌ها رو به سمتم گرفت لبخندی زدم و با سر تشکر کردم که چشمکی زد و به سمت در رفتم در همون حالت گفت:

- امشب می‌بینمت.

قبل اینکه از در خارج بشه با لبخند ادامه داد:

- مراقب خودت باش.

در رو بست، با چشم‌های گرد شده به جای خالیش زل زدم، لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

- چشم طلاییه مهربون!

دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم، دلم برای خانوادم تنگ شده، دلم برای لارا و آنا خیلی تنگ شده، اگه می‌دونستم یه روزی ازشون جدا می‌شم هیچ وقت به خونه‌ی کندی نمی‌رفتم.

چشم‌های بسته شدم رو زود باز کردم.

کندی! خدای من چرا من اینقدر زود اتفاقات رو یادم می‌ره.

روی تخت نشستم نه فقط کندی، مادر بزرگم.

پاهام رو توی پاپوش نرم گذاشتم، همش از سر جیسن لعنتیه.

***

با استرس نگاهی به لباسم کردم، بلندیش تا بالای زانوم بود سیاه مثل رنگ شب.

سحر اصرار کرده بود این لباس رو بپوشم. به آینه‌ی قدی زل زدم.

تنگ و کوتاه بود، پوفی کشیدم و رژ سیاه رنگ رو، روی لب هام کشیدم.

- سلنا، برای یه بارم شده زندگی کن.

سرم رو تکون دادم، لباس‌های هر سه تامون سیاه بود.

موهای زردم روی شونه‌هام بود گوشواره‌های سیاه با گردنبند سیاه پوشیده بودم.

نگین آدامسش رو ترکوند و روبه سارا گفت:

- جیسن رو چجوری راضی کردی؟

سارا با غرور سر بلند کرد و گفت:

- کارم رو بلدم.

سحر آروم گفت:

- اهوم، یکم مجبور شدیم بهش دروغ بگیم.

با تعجب گفتم:

- چه دروغی؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- گفتیم تا ده خونه‌ای ولی ما تا دوی شب هم برنمیگردیم.

بعد لبخند دندون نمایی زد، که نگین نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- بریم دخترا.

پالتوی سیاه رنگ بلندم رو پوشیدم، تند-تند از پله‌ها پایین رفتیم، پاشنه‌های کفشم خیلی بلند بودن، اونا هم سیاه رنگ بودن.

از در خارج شدیم، بی‌توجه به بادیگارهایی که توی حیاط می‌چرخیدن به سمت ماشین رفتیم.

یه ماشین سیاه رنگ هنگ کرده در رو باز کردم و گفتم:

- همش سیاه!

سارا هومی گفت و روی صندلی جلویی نشست من و سحر پشت نشستیم، نگین پشت فرمون نشست.

***

پام رو روی پای دیگم انداخت، روی صندلی نشسته بودیم. منتظر دختری که اسمش سارینا‌ست و روژان رو با خودش میاره بودیم.

پوفی کشیدم و روبه سارا گفتم:

- دستشویی کجاست؟

همینطوری که مشغول تزئین کیک بود گفت:

- طبقه‌ی بالاست، در دوم سمت راست.

سرم رو تکون دادم نگاهم به نگین و سحر افتاد سحر می‌خندید نگین هی با حرص نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

- کوفت.

لبخندی زدم، مثل اینکه بدجوری چشم طلایی رو اذیت کرده بودم.

به سمت دستشویی که چپ بود رفتم، نگاهم به دیوارها افتاد قاب عکس‌های زیاد و خوشکلی داشت.

بعد از انجام کارم به در رو باز کردم، به سمت پایین رفتم که صدای حرف زدن مردی رو شنیدم:

- دوست دختر جیسن کجاست؟

صدای حرصی سحر رو شنیدم:

- خفه بمیر بابا.

صدایی نیومده بعد صدای افتادن چیزی رو شنیدم صدای جیغ دخترا رو شنیدم سرجام بهت زده ایستادم:

- روانیه احمق.

چشم‌هام گرد شدن زود به طرف پایین رفتم که نگاهم به نگین افتاد که خم شده بود یه اسلحه رو سر یه مرد سیاه پوشی گذاشته بود سحر روی کمر مرده نشسته بود و با لبخند نگاهش می‌کرد سارا از اون ور با حرص گفت:

- اه بمیری، نگاه کن چیکار کیک کردی.

مرده روی شکمش روی زمین افتاده بود تا خواست چیزی بگه سحر گفت:

- خفه.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- این دیگه کیه؟!

سر نگین برگشت سمتم با لحن معمولی گفت:

- آقا گرگه رو گرفتیم، از وقتی از خونه‌ی جیسن اومدیم تا الان دنبالمون بود.

ابروهام بالا پریدن، با تعجب گفتم:

- دلیل کارش؟!

سارا در حال که داشت کیک له شده رو توی سطل آشغال پرت می‌کرد گفت:

- دوست دختر جیسن هستی دیگه، کلی دشمن داره.

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

- جیسن حسابشو می‌رسونه.

پوکر به مرد زل زدم، چرا همه فکر می‌کنن من دوست دختر جیسنم.

خودم رو، روی کانامه پرت کردم، روبه سحر گفتم:

- پس تولد روژان چی می‌شه؟

نگین به جای سحر گفت:

- خونه سارینا می‌گیرنش، همه اونجا رفتن.

سحرم سرش رو تکون داد و گفت:

- زود به سارینا گفتیم یه مشکلی اینجا پیش اومده.

در خونه به شدت باز شد نگاهم به دیوید افتاد پوکر گفتم:

- پس جیسن کو؟!

دیوید بدون اینکه نگاهم کنه اشاره‌ای به مرده کرد؛ که بادیگارها به سمتش رفتن دخترا کنار رفتن دیوید نگاهش رو توی خونه چرخوند. نگاهش به سارا افتاد. سارا با اخم به دیوار تکیه داد بود هردوتاشون به هم خیره شوده بودن، سارا سرش روبه سمت راست چرخوند، ابروهام بالا پریدن. دیویدم نگاهش رو به مرده دوخت که بادیگارها بردنش. دیوید به سمتم برگشت و گفت:

- خوش گذرونی بسه.

با حرص زیر لب در حالی که داشتم پالتوم رو می‌پوشیدم گفتم:

- زد حال.

بیخیال گفت:

- شنیدم چی گفتی.

یه لعنتی زیر لبی گفتم و با لبخند ضایعی گفتم:

- نوچ نشنیدی.

چشم‌هاش رو یکم تنگ کرد، بعد با دستش من رو به جلو هل داد و گفت:

- برو.

پوکر نگاهش کردم بعد روبه دخترا گفتم:

- شب خوبی بود، با اینکه کوتاه بود، ولی خیلی خوب بود.

بعد زود رفتم، نگاهم به ماشین سیاه رنگی که بزرگ بود سه تا ماشین جلو سه تا ماشین عقبش بود.

دست‌هام رو به عادت همیشگیم توی جیب پالتوم گذاشتم.

بادیگاری که با کت و شلوار سیاه رنگ بود در ماشین رو باز کرد، وارد ماشین شدم بدون اینکه به داخلش نگاه کنم آروم زمزمه کردم:

- حتما دیگه جیسن دیگه نمی‌زاره برم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم که بوی آشنایی توی بینیم پیچید وایسا، این بو مگه بوی جیسن نیست!

با حیرت چشم هام رو باز کردم که نگاهم به جیسن که یه لپ تاپ دستش بود، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- درست حدس زدی، دیگه بیرون نمیری.

پوکر به صورت خونسردش زل زدم و گفتم:

- عه راست می‌گی؟!

ماشین حرکت کرد، جوابی بهم نداد به جاش به لپ تاپش زل زد که با حرص داد زدم:

- نمی‌دونستم، خیلی ممنون که گفتی.

بعد دست‌هام رو به بغل زدم، معلوم نیست تا کی می‌خواد من رو ول کنه، بعضی موقع ها دلم به حالش می‌سوزه می‌گم خواهرش رو از دست داده. پدرمم بچه‌ی خواهرش رو دزدیده بی هوا گفتم:

- درکت نمی‌کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه سرد گفت:

- یادم نیست ازت خواسته باشم من رو درک کنی.

با این حرفش دهن بی‌صاحبم رو بستم، چند دقیقه توی سکوت گذشت که جیسن به فرانسویی یه چیزی گفت به راننده که سرش رو تکون داد. نگاهم رو به راننده دوختم، مو سیاه چشم سیاه بود از آینه‌ی ماشین به صورتش زل زده بود. یهو به چشم‌هام نگاه کرد زود نگاهم رو دزدیدم.

نگاهش یکم ترسناک بود، زیر دست‌های جیسن مثل خودش ترسناکن.

ماشین ایستاد.

انتظار داشتم جلوی خونه ایستاده باشیم؛ ولی جلوی یه کلاب ایستاده بودیم جیسن کلاه سویشرتش رو، روی سرش انداخت و گفت:

- پیاده شو.

در رو برام راننده باز کرد، بدون اینکه به نگاه مرموزش نگاهم کنم به جیسن زل زدم قیافش زیاد پیدا نبود توی شب همه جلوی کلاب صف گرفته بودن.

این‌بار کسی اسمش رو داد نزد، مردی که جلوی در ورودی کلاب ایستاده بود با دیدن جیسن کنار رفت.

جیسن بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو گرفت من رو دنبالش کشید. پوفی کشیدم بازم کلاب...

آخرین بار که اومدیم یکی نزدیک بود من رو بکشه.

وارد شدیم نگاهم به فضای نیم تاریک یکم شلوغ بود، بوی همه چی می‌اومد بوی‌های نوشیدنی عطرهای مختلف همه در حال رقصیدن و خوش گذروندن بودن.

صدای جیغ و خنده که با اهنگ بلند قاطی شده بود، می‌اومد. سمت چپ یه چندتا پیش خدمت هم هی توی کلاب می چرخیدن.

سرجام ایستادم، و با حرص داد زدم تا جیسن بشونه:

- نمی‌خوام.

برگشت سمتم و با اخم گفت:

- چی؟

برای اینکه بشنونه سرم رو به طرف گوش چپش بردم یکم مجبورش کردم سرش رو یکم خم کنه تا گوشش به سمتم بیاد، با حرص گفتم:

- نمی‌تونیم یه جای دیگه بریم!

اخم کرده سری به نه تکون داد تا خواست چیزی بگه کلافه گفتم:

- اشکال نداره، توی ماشین می‌شینم.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

- چرا از اینجاها خوشت نمیاد؟ دخترا از اینجور جاهایی خوششون میاد.

چشم‌هام رو، روی هم فشار دادم و گفتم:

- من از اون دخترا نیستم جیسن.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- پس منم نمی‌رم.

ابروهام بالا پریدن، که دستم رو دوباره کشید به سمت ماشین‌ها که تقریبا توی ده قدمیمون بود رفتیم.

اون راننده به ماشین تکیه داده بود، با دیدنم در رو باز کرد برامون دوباره نگاه عجیبش بهم افتاد.

زود نگاهم رو دزدیدم چرا اینجوری نگاهم می‌کنه! جیسن سوار شد منم پشت سرش سوار شدم.

برگشتم سمت جیسن و گفتم:

- می‌تونیم امشب به جای رفتن این‌ور و اون‌ور با ماشین پیاده بریم.

یه تای ابروش بالا پرید یکم نگاهش رو به زمین دوخت بعد متفکر گفت:

- باشه.

ابروهام بالا پریدن در سمت خودش رو باز کرد منم در سمت خودم رو باز کردم. با هم پیاده شدیم. جیسن روبه راننده به فرانسویی یه چی گفت که راننده سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد. جیسن به ماشین‌ها اشاره داد همشون توی چند ثانیه دور شدن.

جیسن برگشت سمتم و متفکر گفت:

- کجا دوست داری بری؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- هرجا که باشه.

شونه به شونه‌ی هم راه می‌رفتیم پالتوم بلند بود برا همین‌م سردم نبود.

نگاهی به ساختمون‌های بزرگ که شبیه هم بودن، کردم.

هم سمت چپ هم سمت راست ساختمون‌های مستطیل شکلی بودم و پنچره‌های زیاد رنگی داشتن.

نگاهی به زمین کردم و گفتم:

- بیا یه کاری کنیم.

جیسن خیره به ماه گفت:

- چی؟

دست‌هام رو به بغل زدم و در حالی که با پام به سنگ‌های کوچیک لگد می‌زدم گفتم:

- ماشین یکی رو لگد بزنیم و فرار کنیم.

جیسن ایستاد منم ایستادم سرم رو طرفش چرخوندم صورتش مثل هنگ کرده‌ها شده بود با لبخند مزخرفی ادامه دادم:

- حال می‌ده.

بعد نگاهم رو توی خیابون نیمه تاریک که به لطف چراغ‌ها یکم روشن بود کردم با دستم به ماشین سفید رنگی اشاره کردم و گفتم:

- خیلی دلم می‌خواد بهش لگد بزنم.

جیسن نگاهش هنوز هنگ کرده بود توضیح دادم:

- ببین من از بچگی این کار رو می‌کردم خیلی حال می‌ده.

بعد تا خواستم سمتش برم جیسن بازوم رو گرفت، در حالی که من رو دنبالش می.کشید گفت:

- رفتیم خونه می‌تونی تا بخوای به ماشین‌هام لگد بزنی.

ذوق زده گفتم:

- واقعا؟!

سرش رو تکون داد، همیشه دوست داشتم جیسن رو لگد بزنم. حالا گفت ماشین‌هام رو می‌تونی لگد بزنی. چه بهتر سرم رو بالا آوردم نگاهم به پل اون روزی که جیسن من رو گرفته بود.

نگاهم به اون نیمکت که روبه‌روی رودخونه بود افتاد. زودتر از جیسن اونجا رفتم و خودم رو روی نیمکت پرت کردم؛ که کمرم درد گرفت. جون محکم روش نشستم جیسن خودش رو بهم رسوند و گفت:

- آروم باش قرار نیست این نیمکت جایی بره.

جوابی بهش ندادم برگشتم به اون درخت‌ها که یکم پیدا بودن. بین اون درخت‌ها اون درختی که روش عشق مزخرفه رو پیدا کردم از جام بلند شدم و روبه جیسن گفتم:

- الان میام.

به سمت اون درخت رفتم گوشیم که خیلی کم ازش استفاده می‌کنم رو در آوردم و چراغش رو، روشن کردم چراغ گوشی رو بالا آوردم روی نوشته‌ها گرفتمش که با تعجب به متنی که زیر متنم نوشته بود خیره شدم:

- موافقم.

زیر نوشته‌ای که نوشته بودم کلمه‌ی موافقم نوشته شده بود. با تعجب برگشتم عقب که به چیزی خوردم پاشنه‌ی کفشم خورد به پای اون شخص زود... برگشتم جیسن اخی گفت و اخم کرده نگاهم کرده که با دستم به نوشته اشاره کردم و گفتم:

- تو اینو نوشتی؟!

نگاهش رو به درخت دوخت، ابرو سمت راستش پرید بالا با تعجب گفت:

- نه.

خیره به زمین گفتم:

- پس کی نوشته؟

دوباره به نوشته‌ها خیره شدم، یه دی زیر نوشته‌ی موافقم بود اونی که این رو نوشته حرف اول اسمش د هست.

- حتما یه آدم بیکاری اومده این رو نوشته.

با این حرف جیسن قانع شدم. لب‌هام رو آویزون کردم، برگشتم سمت جیسن و گفتم:

- آدم ها چقدر بیکارن.

بعد به حرف خودم خندیدم، نگاهی به پل انداختم. چراغ‌هاش خیلی قشنگ بودن.

به سمتش رفتم از صدای قدم‌های جیسن فهمیدم داره دنبالم میاد.

با اون کفش‌ها پاهام خیلی زود دردم گرفتن.

- سلنا خستمه بریم خونه.

پوکر برگشتم سمتش و گفتم:

- نه.

اخم کرده روبه روم ایستاد و گفت:

- گفتم می‌ریم خونه همین الان.

نوچی کردم و گفتم:

- هنوز پاریس رو نشونم ندادی، من می‌خوام برج ایفل رو ببینم.

بعد دستم رو متفکر زیر چونه‌ام گذاشتم و ادامه دادم:

- اسمش رو درست گفتم؟!

جوابی نشنیدم، نگاهم رو بهش دوختم که گفت:

- فقط اونجا می‌ریم بعد می‌ریم خونه.

سرم و ذوق زده تکون داد، به سمت چپ رفتم که دستم رو گرفت سوالی نگاهش کردم که گفت:

- از سمت راست.

سرم رو خاروندم و گفتم:

- عه.

بعد شونه به شونه‌ی هم به سمت راست رفتیم حدود ده دقیقه توی سکوت گذروندیم خیلی دوست داشتم سکوت رو بشکونم ولی نمی‌دونستم چی بگم.

- این‌هاش.

سرم رو بالا آوردم به منظره‌ی روبه‌روم خیره شدم. ذوق زده به برج بزرگ و زرد رنگ روبه‌روم خیره شدم.

زود به سمتش رفتم نگاهم به آسانسورش افتاد مثل فیلم‌ها!

زود دکمش رو زدم که باز شد دست جیسن که پشت سرم بود، رو کشیدم.

باهم دیگه وارد آسانسور طلایی رنگ شدیم بعد از دو دقیقه آسانسور باز شد.

با ذوق از آسانسور خارج شدم به سمت جلو رفتم.

همه‌ی شهر پیدا بود چراغ‌های زیادی توی شهر بودن.

لبخندی زدم که جیسن گفت:

- منظره‌ی جالبیه.

سرم رو سمتش چرخوندم، نگاهی به چشم‌های آبیش کردم و گفتم:

- می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟!

بدون اینکه نگاهم کنه خیره به شهر سرش رو تکون داد، خیلی دوست داشتم درسم رو ادامه بدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌تونم به درسم ادامه بدم؟

لحظه‌ای جیسن برگشت و نگاهم کرد اخم کرده خواست چیزی بگه که زود گفتم:

- جیسن لطفا دیگه سعی نمی‌کنم فرار کنم یه ردیاب توی بدنم هست دیگه.

اخم‌هاش بیشتر توی هم رفتن به زمین خیره شد، حتما الان می‌گه نه کلافه و ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا هیچی بریم خونه.

بعد ناراحت برگشتم برم سمت آسانسور که گفت:

- به یه شرط.

بهت زده سرجام ایستادم که گفت:

- بادیگارها باهات می‌رن و باهات میان.

اینقدر خوشحال شدم که دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم با ذوق خندیدم و برگشتم سمتش و گفتم:

- باشه!

بعد به سمت آسانسور رفتم که جیسن هم اومد لبخند از صورتم پاک نمی‌شد خیلی خوشحال بودم.

بعد از اینکه از آسانسور بیرون اومدیم، نگاهم به ماشین و اون راننده افتاد.

بعد از اینکه سوار شدیم، چشم هام رو بستم خیلی خسته بودم.

***

با کنار رفتن موهام از صورتم یکم سرم رو به سمت راست گذاشتم. خیلی بالشت نرمی بود. یهو ذهنم هشدار داد مگه توی ماشین نبودی!

چشم‌هام رو آروم باز کردم، هن!

سرم روی پای جیسن بود، اونم سرش سمت پنجره بود بهت زده جیغ خفه‌ای کشیدم از اینکه من سرم رو، روی پاش بود و بهت زده کشیدم. عقب حتی نگاهمم نکرد.

حس کردم می‌خواد بخنده؛ ولی جلوی خودش رو گرفته با گیجی سرم رو خاروندم نگاهی به بیرون پنجره کردم هنوز شب بود با بهت گفتم:

- چقد خوابیدم!

جیسن بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- یه ساعت.

سرم رو تکون دادم، پس الاناست برسیم خونه چشم‌هام رو یکم مالوندم.

ماشین ایستاد در رو باز کردم و گیج خواب به سمت در رفتم.

تند-تند به سمت پله ها رفتم، در اتاقم رو باز کردم. پاشنه‌های کفشم رو در آوردم و پرت کردم. رو زمین پالتوم رو هم در آوردم و انداختم زمین و خودم رو روی تخت پرت کردم و در دنیای خواب فرو رفتم.

موهام رو دم آسبی بستم، کتونی‌های سیاه سفیدم رو پوشیدم.

- زود باش دیگه!

برگشتم سمت سحر که بالا سرم ایستاده بود با بی‌حوصلگی سرم رو تکون دادم.

با اینکه اول برای رفتن به کالج هیجان داشتم؛ ولی الان بدن درد گرفتم.

از جام بلند شدم. شلوار جینم رو با تیشرت سیاه رنگم با یه کت چهار خونه‌ای قرمز و سیاه رنگ پوشیده بودم نگاه آخری به خودم توی آینه کردم، خوب شده بودم!

از اتاق خارج شدیم، جیسنم از اتاقش خارج شد.

چند بار پلک زدم، بعد سحر زود سمت پله‌ها رفت در همون حالت گفت:

- بیرون منتظرتم.

یه تای ابروم بالا پرید، برگشتم سمت جیسن نگاهی به صورتش انداختم انگار نگران بود. برای چی؟!

برای من؟!

یا برای اینکه شاید فرار کنم.

- صبح بخیر.

این حرف من بود که سکوت رو بینمون شکوند لبخندی زد و گفت:

- صبح توام بخیر.

سرم رو با لبخند تکون دادم، تا خواستم چیزی بگم سحر تند-تند از پله‌ها بالا اومد و نفس زنان گفت:

- دیر شد حواسم نبود بیا دیگه.

بعد بازم رفت، پایین هول زده برگشتم سمت جیسن که روبه‌روم بود و گفتم:

- من برم روز خوبی داشته باشی.

بعد تند-تند از پله‌ها پایین رفتم، سوار ماشین شدم. نگاهم به راننده افتاد سرم رو طرف سحر چرخوندم که تبلتی سمتم گرفت سوالی نگاهش کردم که گفت:

- جیسن اینو داده، برای کالج لازمت می‌شه.

ابروهام بالا پریدن، تبلت خیلی بزرگ بود سیاه رنگ و خوشگل بود توی کولم پرتش کردم اصلا حوصله‌ی چیزی رو نداشتم.

ماشین که ایستاد نگاهم رو بالا آوردم ابروهام بالا پریدن خیلی بزرگ بود!

در ماشین رو باز کردم کولم رو برداشتم دوتا مرد که کت و شلوار سیاه مثل فیلم‌ها هیکلی پشت سرمون می‌اومد. سحر رد نگاهم رو گرفت و گفت:

- آدم‌های جیسن.

سرم رو تکون دادم به نوشته‌ی بزرگ خیره شدم سوربن!

ابروهام بالا پریدن کالج سوربن؟!

فضای ملایم و رنگ‌هاش حس خاصی بهم می‌داد.

نگاهی به زیر پاهام انداختم. چیزی جز سنگ فرش های یک دست کرمی کدر نبود؛ اما برای من شبیه یک قله‌ی موفقیت یا سقف رویاهام بود.

سه طرفم بسته بود و فقط به آسمون دید داشتم.

ورودی اصلی روبه‌روم بود و دو طرفش دوتا سازه‌ی بزرگ با مهندسی محشر بود.

تیکه‌ای از بهشت...

تیکه‌ای آرایش شده با رنگ کرم و کمی فیروزه‌ای...

می‌شه گفت دانشگاه سه بخش داشت، بخش اصلی و ورودی که مثل بن بست بود و سمت راست و چپش بخش‌های دوم و سوم دانشگاه بود.

سمت راستم سه طبقه بود، سی و چهار پنجره داشت و یه در ورودی.

[سه ساختمون، سازه در کنار هم بودن.]

بخش اول سازه،

مابین پنجره‌های طبقه‌ی اول و دوم چراغ‌هایی آویز با پایه‌های کوتاه مشکی کلاسیک فرانسوی برای روشنایی توی شب بود، متصل بود و روی هر پنجره دو تا محافظ، نرده اصلی سفید داشت؛ که پنجره‌ها رو به چهار قسمت که دو قسمت بزرگ و دو قسمت کوچک بودن، تقسیم می‌کرد و دوازده نرده‌ی کوچک‌تر محافظ بهشون متصل بود.

زیر پنجره‌ها مقداری از سنگ کار شده روی نمای سازه‌ها بود که کمی برجسته بود و رنگ روشن‌تری داشت.

نمای سازه‌ها از سنگ‌های کرم رنگ بودن و حس خوبی به آدم می‌دادن.

مابین پنجره‌های طبقات دوم و سوم علامت منفی مانندی با سنگ تیره‌تری بود و دورشون دو خط موازی به همان رنگ.

بالاتر از طبقه‌ی دوم یک ردیف برجسته از سنگی تیره‌تر مثل قهوه‌ای تیره بود و بالاش پنجره‌هایی با حالت شکلی مخلوط مستطیل بود؛ که بالا مثلث شکل بود و بالاتر ازش شیرونی‌های فیروزه‌ای رنگی بود که شدیدا خودنمایی می‌کرد.

افراد زیادی در حرکت بودن و اکثرا دانشجو بودن. حدوداً بیست و هشت نفر بودن.

ساختمون کناری هم همین شکل بود، فقط جلوش به حالت بیضی نصفه، سه تا ورودی داشت که از سنگ های تیره‌تری برای ساخت‌شون استفاده شده بود و سنگ‌های نما روشن‌تر از سنگ‌های نمای ساختمون‌های کناری‌ش بود.

ساختمون سوم هم شبیه به ساختمون اول بود و فقط پنجره‌های بیشتری داشت.

سمت چپم، با سمت راست تفاوت داشت و انگار به سه بخش تقسیم شده بود، قسمت اول که به من نزدیک‌تر بود، دو طبقه بود و با اتاقک های زیر شیروونی می‌شد سه طبقه.

توی طبقه‌ی اول دو پنجره‌ی مستطیلی ساده و یک در ورودی داشت که دورش با سنگ نمای کمی تیره تر به حالت طرحی مثل یک چهارچوب بود که بالاش نیم دایره‌ی سلطنتی و پر از ریز حکاکی بود.

یه چیزی مثل مخلوط کلاسیک و سلطنتی بود.

لایه‌ای برای جدا کردن طبقه اول و دوم بود؛ که برق عجیبی داشت و من نمی‌دونستم جنسش از چیه.

به همون لایه‌ی افقی عجیب دو تا چراغ مثل چراغ‌های مشکی کلاسیک فرانسوی ساختمون روبه‌روش بود.

بالای اونها پنجره‌هایی بود؛ که کمی دیواره داشت و به داخل فرو رفته بود و روی دیواره های کنارش، از سنگی مایل به قهوه‌ای که با سنگ‌های دیگه کمی متفاوت بودن بود.

پنجره‌های بلند مستطیل شکلی داشت که با محافظها به سه قسمت تقسیم شده بود و با پانزده محافظ کوچیک‌تر تزئین شده بود.

بالای هر پنجره با سنگ های کرمی، طرحی مثل امواج دریا بود که باهم برخورد کردن.

یک برجستگی با طرح دایره هم بالای طبقه‌ی دوم بود و اون رو از اتاقک‌های زیر شیرونی جدا می‌کرد. بالای پنجره‌های ساده‌ی اتاق زیر شیرونی، شیرونی به رنگ فیروزه‌ای بود.

سازه‌ی کنار اون ساختمون سنگ‌نماهای روشن‌تری داشت و دو طبقه با شیش پنجره داشت که بالایی‌ها مربع و پایینی‌ها مستطیل بودن و زیرشون طبقه‌ی دیگه‌ای بود که سه ستون و در های ورودی بود.

سازه‌ی کناریش کمی کوچیک‌تر بود و شیرونی نداشت و دارای سه ردیف شیش تایی پنجره بود.

با ذوق به اطرافم خیره شده بودم که دستی جلوم تکون خورد، نگاهم به سحر که با خنده بهم خیره شده بود شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- خیلی بزرگه!

سرش رو تکون داد به سمت یکی از درها من رو کشوند.

نگاهم به راه روی بزرگ که زمینش سفید بود. دانشجوها این‌ور و اون‌ور می‌رفتن بازم دستم کشیده شد.

به سمت کلاس بزرگی رفتیم، خندم گرفت. مثل دادگاه بودن صندلی‌هاش روی یه میز نشستیم تخته‌ی بزرگ و دیوارهای کرمی رنگ با میز قهوه‌ای رنگ که روش کلی دفتر بود.

سحر نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- الاناست بریزن داخل.

بعد این حرفش در کلاس باز شد و کلی دانشجو وارد شدن همه مشغول خنده و داد زدن بودن. صداشون خیلی بلند بود ابروهام بالا پریدن که سحر در حالی که با گوشیش داشت عکس می گرفت گفت:

- به صداشون عادت می‌کنی.

سرم رو تکون دادم برگشتم که چیزی خورد تو سرم اخی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم برگشتم نگاهم به اون دوتا پسر افتاد اون اولیه زود گفت:

- کار اون بود.

بعد دستش رو طرف دوستش گرفت که دوستش با حیرت گفت:

- من بودم، گفتم توی کلاس توپ پرت کنیم؟!

اون اولیه تا خواست چیزی بگه توپی که روی زمین بود رو سمتشون پرت کردم و با اخم گفتم:

- مغزم جا به جا شد.

بعد برگشتم سمت تخته، با باز شدن در همه ساکت شدن.

کنجکاو برگشتم به پشت سرم زل زدم که نگاهم به پیرمردی افتاد با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم شبیه انیشتاینه اگه اسمش رو درست گفتم به سمت میز رفت و گفت:

- سلام.

برام عجیب بود که همه انگلیسی حرف می‌زنن روی صندلی نشست و نگاهی به همه انداخت به من که رسید گفت:

- مثل اینکه دانشجوی جدیدی داریم.

همه نگاهم کردم، که از جام بلند شدم و با صدای معمولی گفتم:

- سلنا...

سحر حرفم رو قطع کرد و گفت:

- مایکسوف.

زیر چشمی نگاهش کردم چرا فامیل جیسن رو گفته!

اون استاده سرش رو تکون داد که نشستم صدای پچ-پچ می‌اومد. به نزدیک‌ترین صدایی گوش دادم:

- مایکسوف؟! بنظرت اون به جیسن مایکسوف نزدیکه؟

دیگه صدایی نشنیدم، دفتری که توی کولم بود رو در آوردم جیسن فکر همه جارو کرده!

خودکار آبی رنگم رو درآوردم زیپ دوم کولم رو باز کردم؛ که نگاهم به یه بسته خودکار رنگی افتاد برگشتم سمت سحر و بسته رو نشونش دادم گفتم:

- این همه واسه چیمه؟!

سحر شونه‌هاش رو بالا انداخت و به تخته خیره شد پوکر به توضیح استاد گوش دادم

***

چند هفته‌ای می شه که همش کالج می‌رفتم با سحر و بادیگار و اون راننده می‌رفتم و می‌اومدم، با خودکار سرم رو خاروندم اصلا این ریاضی رو نمی‌فهمم!

پوکر کش و قوسی به بدنم دادم و از صندلی بلند شدم نصف شب بود و من فردا امتحان داشتم.

ار اتاق خارج شدم خونه توی سکوت فرو رفته بود.

از پله ها پاورچین-پاورچین از پله ها پایین رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم.

خونه تاریک بود، فقط چراغ آشپزخونه روشن بود.

به سمتش رفتم با اینکه پاپوش پوشیده بودم ولی بازم صدای قدم‌هام توی خونه می‌پیچید جوری که پوکر پاپوش‌ها رو در آوردم تا جیسن بیدار نشه.

با شناختی که ازش دارم می‌دونم اگه کسی بیدارش کنه بدجوری عصبی می‌شه.

به سمت کابیت دومی سمت راست رفتم و بازش کردم و شیشه‌ی قهوه رو برداشتم که صدایی پشت سرم گفت:

- برای منم درست کن.

جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم عقب به جیسن که با صورت خسته بهم نگاه می‌کرد خیره شدم، اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

سرم رو تکون دادم برام عجیب بود که تا الان بیداره! بعد از پنج مین قهوه رو که درست کردم، توی دوتا ماگ ریختم و بدون اینکه سمت جیسن برگردم گفتم:

- تلخ یا شیرین؟

صدای خسته‌ش رو شنیدم:

- تلخ.

ابروهام بالا پریدن، یه چندتا قاشق شکر توی ماگم ریختم توی سینی گذاشتم و برگشتم سمت جیسن خیلی خسته بود، جوری که دلم به حالش سوخت.

سینی رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. ماگم رو برداشتم جیسن خسته چشم‌هاش رو مالوند و درحالی که قهوش رو می‌نوشید گفت:

- چرا تا الان بیداری؟!

ماگم رو روی میز گذاشتم و ناراحت گفتم:

- امتحان دارم، هیچی هم بلد نیستم.

ابروهاش بالا پریدن با تعجب گفت:

- چی رو بلد نیستی؟!

خیره به ماگم گفتم:

- ریاضی.

سرش رو تکون داد، بعد از چند لحظه گفت:

- بیار ببینم می‌تونم کمکت کنم.

سرم رو تکون دادم، تند-تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم دفتر و کتابم رو برداشتم.

بازم از پله ها پایین رفتم، به سمت جیسن رفتم و کتاب و دفترم رو هم روی میز گذاشتم که جیسن نگاهم کرد.

نگاهش سمت موهای سمت چپم افتاد، با تعجب به موهام نگاه کردم، که دیدم خودکار توی موهام گیر کرده. دست جیسن سمت موهام رفت و خودکار رو خواست در بیاره؛ که اخی گفتم موهام با خودکار کشیده شدن با اخم نگاهش کردم که بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و خودکار رو از موهام در آورد.

روی میز نشستم. دستم رو روی چونم گذاشتم. به جیسن خیره شدم که به کتاب خیره شده بود، عینکی که روی میز بود رو برداشت. ابروهام بالا پریدن با عینک خیلی جذاب شده بود.

سرم رو تکون دادم تا از شر افکار راحت بشم بازم بهش خیره شدم.

- اینکه چیزی نداره خوب گوش کن توضیحش بدم.

سرم رو تکون دادم؛ ولی من اصلا حواسم به حرف‌هاش نبود.

با دستی که جلوم تکون خورد به جیسن خیره شدم، که خونسرد بهم زل زده بود حس کردم می‌خواد بخنده با تعجب گفتم:

- چی؟!

جیسن نیم نگاهی به دفتر انداخت و گفت:

- گفتم حالا حلش کن.

چندبار پلک زدم با گیجی سرم رو خاروندم.

که جیسن یه تای ابروش بالا رفت و گفت:

- بعد می‌گی بلد نیستم چون حواست نیست بازم توضیح می‌دم.

این بار به توضیحش گوش دادم، بعد دفتر رو سمتم گرفت بعد از چند دقیقه حلش کردم دفتر رو طرفش گرفتم که عینکش رو در آورد و گفت:

- جینا، اونم قبلا حواسش پرت می‌شد.

تا خواستم چیزی بگم از جاش بلند شد و به طرف خروجی آشپزخونه رفت و گفت:

- بهتره بخوابی، شب خوش.

بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

***

از ماشین پیاده شدم، نگاهم به سمت راست افتاد ابروهام بالا پریدن. یه سگ بزرگ که صورت زشتی داشت بهم زل زد نگاهم رو بالاتر آوردم به جیسن خیره شدم چقد ترسناکه این سگه!

بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم.

خودم رو روی تخت پرت کردم خیلی خستم بود بدنم خیلی درد می‌کرد.

پتو رو روی خودم کشیدم امتحانم رو به لطف جیسن عالی دادم.

چشم‌هام رو بستم و توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

پام رو روی پای دیگم انداختم، به تلوزیون خیره شدم، امروز بالاخره شنبه شد.

همین‌طور به تلوزیون خیره شده بودم؛ که صدای داد و بی‌داد اومد.

با تعجب از جام بلند شدم به سمت در رفتم و آروم بازش کردم، صدا از پایین می اومد.

پاوچین-پاورچین به سمت پله ها رفتم؛ تا از اون بالا ببینم پایین چه‌خبره؟!

نگاهم به دیوید افتاد که جیسن رو گرفته بود و لباسش خونی بود چشم‌هام گرد شدن دستم رو روی دهنم گذاشتم دیوید با صدای بلند گفت:

- پس اون دکتر لعنتی کجاست!

همه حتی خدمتکار با ترس به جیسن خیره شده بود، تیر خورده؟!

زود به سمت پایین رفتم، با چشم‌های گرد شده به جیسن خیره شدم نگاهم به پهلوش افتاد اونجا تیر خورده!

زود زانو زدم و گفتم:

- چجوری تیر خوردی؟!

جیسن با اخم به پهلوش خیره شد و گفت:

- داستانش طولانیه، خبر خوب اینه که.

بهم زل زد و گفت:

- پدرت سروکلش پیدا شد.

چشم‌هام اندازه‌ی توپ شدن، تا خواستم چیزی بگم یه مردی حدود سی ساله وارد شد و گفت:

- خوب جیسن مثل اینکه این‌بارم تیر خوردی.

جیسن چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند با کمک دیوید تونست روی کاناپه بشینه اون دکتر به سمتشون رفت.

منم به سمتشون رفتم، سمت چپ دکتر ایستاده بود، داشت تیر رو در می‌آورد و سمت راست من ایستاده بود. دیوید هم روی کاناپه نشست خیلی ساکته، امروز!

یعنی واقعا پدرم سر و کلش پیدا شده؟!

به زمین خیره شدم، این الان باید خبر خوبی باشه یا بد!

دوباره به جیسن زل زدم، که دکتر رو دیدم داشت پهلوش رو باند پیچی می‌کرد. ابروهام بالا پریدن چقد زود... !

عینکش رو از چشم‌هاش در آورد و گفت:

- سعی کن بهش فشار نیاری.

بعد بدون هیچ حرفی ازمون دور شد. دیوید پوکر نگاهی به بادیگارها انداخت. به جیسن خیره شدم که با اخم نشسته بود.

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و به سمت پله‌ها رفتم.

تقه‌ای به در اتاق جیسن زدم، که صداش رو شنیدم:

- بیا تو.

آروم در رو باز کردم، نگاهم به جیسن که لپ تاپ روی پاش بود و روی تخت مشکیش دراز کشیده بود.

سینی که توش یه سوپ بود رو درست گرفتم و گفتم:

- برات سوپ درست کردن خدمتکارا.

یه تای ابروش بالا پرید، یعنی فهمید! دروغ می‌گم.

در واقع من درستش کردم سرش رو تکون داد. به سمتش رفتم و روی میز پیشش گذاشتمش داغ بود.

برگشتم برم که گفت:

- من نمی‌تونم بخورمش.

برگشتم سمتش که اشاره‌ای به وضع خودش کرد.

یعنی خودم به خوردش بدم پوفی کشیدم و صندلی رو کشیدم پیش تختش گذاشتمش سینی رو روی پام گذاشتم و قاشق رو سمتش گرفتم خیلی دلم می‌خواد اذیتش کنم برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- قطار اومده دهنت رو باز کن، کوچولوم.

جیسن با حرص بهم خیره شد دهنش رو باز کرد، حدس اینکه می‌خواد فش بده سخت نیست. برای همین زود قاشق رو توی دهنش گذاشتم.

زود قاشق رو توی کاسه گذاشتم و گفتم:

- آفرین پسر کوچولوم.

جیسن اخم‌هاش جوری توی هم رفتن که لبخندم محو شد.

Http://Di1.blogfa.com

یهو دستش رو زد زیر سینی همش پرت شد روم داغ نبود بود؛ ولی نه زیاد جیغ کوتاهی کشیدم و از جام بلند شدم و تند-تند با جیغ-جیغ گفتم:

- سوختم!

همینطوری می‌پریدم و لباس‌هام رو می‌تکوندم که صدای خنده‌ی جیسن توی اتاق پیچید با جیغ-جیغ گفتم:

- کوفت سوختم!

خندش شدت گرفت، پوکر گفتم:

- اصلا من رو باش دلم به حالت سوخت.

بعد با قهر به سمت در رفتم و درو باز کردم.

روی میز نشسته بودم، به دفترم خیره شدم که صدای دختری توی اون سکوت کلاس اومد:

- بوی کلاس خیلی بده.

نفس عمیقی کشیدم، بوی بدی توی کلاس نیست!

پوکر به دفترم زل زدم، با صدای استاد وسایلم رو جمع کردم، امروز سحر نیومده بود.

نزدیک در که شدم، صدای اون دختره که گفته بود بوی کلاس بده اومد:

- سلنا، وایسا زیپ کولت بازه.

متعجب خواستم برگردم که زیپ کولم رو بست و با لبخند مرموزی گفت:

- روز خوبی داشته باشی.

بعد زود رفت، به جای خالیش زل زدم، ولی من مطمئنم اون رو بسته بودم.

به سمت در رفتم و از کلاس خارج شدم، همه توی راه رو در حال راه رفتن بودن، به سمت در رفتم بدنم خیلی درد می‌کرد دوست دارم برم خونه و اینقدر بخوابم، که بیدار بشم ببینم چند هزارسال گذشته به فکر خودم خندیدم.

نگاهم رو بالا آوردم، چقد زود رسیدم به خروجیه کالج!

بادیگارها هم درو باز کردن، اجازه‌ی ورود به کالج رو نداشتن.

خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم نمی‌تونن بیان تو.

سوار ماشین شدم، که نگاهم به راننده افتاد مثل همیشه جدی و ترسناک.

نگاهم رو سمت پنجره گرفتم.

***

از ماشین پیاده شدم، خیلی دوست دارم برم بخوابم. به سمت در وردی رفتم که صدای پارس سگی اومد. هینی کشیدم و برگشتم سمت راست که سگه با سرعت سمتم اومد و به سمتم حمله کرد که جیغ بلندی کشیدم با حس درد وحشتناکی توی شونه‌ی چپم جیغم بلندتر شد.

صدای شلیک اومد، خون روی صورتم پاشیده شد، جیغم بلندتر شد اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردن.

شونم خیلی درد می‌کرد. زود یکی سگ رو از من کنار زد نگاهم به صورت نگران جیسن افتاد نفسم بالا نمی‌رفت نگاهش به شونم افتاد.

- ماشین رو بیارید!

صداش اینقدر بلند بود که همه‌ی بادیگارها از جاشون پریدن، هی گریه می‌کردم دردش خیلی زیاد بود!

جیسن نگران دستش رو روی شونم گذاشت که جیغ بلندتری کشیدم.

نگاهم به دستش افتاد که خون زیادی توش بود، ماشین رو زود آوردن جیسن توی یه حرکت من رو بلند کرد من رو توی ماشین گذاشت.

سرم گیج می‌رفت سرم روی پای جیسن بود.

گلوم درد می‌کرد، شونم درد می‌کرد.

[سوم شخص]

Http://Di1.blogfa.com

جیسن نگران به سلنا خیره شد، که زنی جلوی اون قرار گرفت و گفت:

- آقا از اینجا با ماست.

دیوید نفس زنان رو به جیسن گفت:

- جیسن آروم باش.

جیسن عصبی روبه دیوید غرید:

- چرا زک به سلنا حمله کرد؟

دیوید نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و گفت:

- اون مرده که اسمش نم چی بود، توی دبی خواست تو رو بکشه. زک باهات بود بهش حمله کرد، اون یه عطری زده بود، اون شیشه‌ی عطری که اون مرده ازش استفاده می‌کرد توی کوله‌ی سلنا بود.

جیسن عصبی روی صندلی توی بیمارستان نشست و گفت:

- اون عطر لعنتی توی کوله‌ی سلنا چیکار می‌کرد.

دیوید متفکر گفت:

- به احتمال زیاد یکی توی کولش گذاشته، ولی چرا؟!

جیسن عصبی به روبه‌روش خیره شد؛ که زنی از کنار آنها رد شد جیسن نگاهش بر روی تتوی روی پای آن زن افتاد.

به سمت دیوید برگشت و پرسید:

- اون سازمانه رو یادته، توی کره بود؟

دیوید سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، اسمش رو یادم نیست چرا؟

جیسن متفکر گفت:

- اونا یه تتوی عجیب غریبی داشتن.

دیوید متعجب گفت:

- یه مار که یه قلب توی دهنش بود.

جیسن شتاب زده از جایش بلند می شود.

دیوید متعجب به جیسن خیره می شود، که با سرعت به سمت اتاق عمل می‌رود که نگاهش به اتاق خالی می‌افتاد.

همون جا سر خوردم، همین! نه حرفی نه چیزی! کریس نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و از سلول بیرون رفت.

دست‌هام رو دور زانوهام حلقه زدم و بی‌توجه به درد شونم سرم رو روی زانوهام گذاشتم و گذاشتم، اشک‌هام بریزه.

هق-هقم توی سلول می‌پیچید.

در سلول باز شد، آروم سرم رو بلند کردم نگاهم به دکتر افتاد بی‌توجه به آخ گفتن‌هام کارش رو کرد و شونم رو باند پیچی کرد.

بی‌حرف بیرون رفت.

***

دقیق نمی‌دونم چند روز توی اون سلول بودم، سلول باز شد اصلا توجه‌ای نکردم.

- سلنا!

خشکم زد، نمی‌دونم شاید توهم می‌زنم گردنم رو سمت در سلول چرخوندم نگاهم به دیوید افتاد.

با اینکه دل خوشی ازش ندارم؛ ولی بازم با دیدنش تا حالا اینقدر خوشحال نشده بودم. دستم رو روی دیوار گذاشتم و سرفه‌ای کردم و گفتم:

- تا حالا اینقدر از دیدنت خوشحال نشدم.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- زیاد وقت نداریم بیا.

با پاهای لرزون به سمتش رفتم که دستم رو گرفت. زود به سمت راه رویه تاریک دویدیم.

ایستاد که منم ایستادم نگاهم به در بزرگی افتاد. دیوید اون رو باز کرد و من رو به جلو هل داد که متعجب بهش خیره شدم که گفت:

- برو من و جیسن یه کار نیمه تموم داریم، توی جنگل قایم شو.

بعد به سمت مخالف می ره.

زمزمه کردم:

- روانی!

به سمت درخت‌ها رفتم، هوا تاریک بود، توی اون جنگل صدای گریه شنیدم.

سرجام ایستادم، گریه‌ی یه بچه بود!

لب پایینم رو گاز زدم و به سمت صداش دویدم.

هی پام به یه چیزی می‌خورد نزدیک بود بخورم زمین.

نفس زنان ایستادم نگاهم به بچه‌ای که دوتا مرد که حدس می‌زنم بادیگارن پیشش مرده بودن. نگاهم به چشم‌های آبیش افتاد؛ که شباهت زیادی به جیسن داشت.

زود به سمتش رفتم و توی یه حرکت بلندش کردم و سعی می‌کردم آرومش کنم. دستش رو دور گردنم حلقه زد و هی تند-تند گریه می‌کرد سعی می‌کردم آرومش کنم، چرا اینقدر شبیه جیسنه؟!

موهای فر و قهوه‌ای رنگی داشت.

بعد یه چند دقیقه آروم شد.

این اصلا تصادفی نیست، پدرم این بچه که شبیه جیسنه.

یعنی امکانش هست که این بچه‌ی دیوید باشه؟! آروم اون رو از خودم جدا کردم نگاهم به چشم های بسته‌ش افتاد.

صدای شلیک نزدیک‌تر شد جوری که محکم اون رو توی بغلم گرفتم و به سمت مخالف دویدم.

سعی خودم رو می‌کردم که بیدارش نکنم؛ چون اگه بیدار بشه دوباره شروع می‌کنه به گریه کردن، می‌کنه.

بلند شدم به سمت در رفتم و شروع کردم به دویدن کردم.

اینقدر دویدم که خودم رو وسط جاده سیاه و تاریک پیدا کردم. لعنتی من این جنگل رو می‌شناسم، از خونه هم دوره و هم خیلی بزرگ است.

یک دفعه از پشت من رو یکی محکم کشید، تا خواستم جیغ رو از گلوم بیرون بدم صدای آشنایی توی گوشم پیچید گفت:

- آروم باش من هستم.

با شنیدن صدای جیسن بهت زده نفس عمیقی کشیدم برگشتم که نگاهش به کودکی که توی بغلم بود افتاد سریع گفتم:

- جیسن فکرکنم این...

نگاهش روی صورت بچه کوچیک که توی بغلم بود خشک شد. چندبار بهت زده و با تعجب پلک زد و آروم لب زد:

- این امکان نداره!

لبخندی دلنشین به صورت بهت زدش زدم و آهسته گفتم:

- این همه شباهت نمی‌تونه تصادفی باشه درست هست.

صدای بلند دیوید اومد:

- فرار کرد، فرار کرد اون فرار کرد!

نفس زنان و بدو-بدو بهمون رسید، پوفی کشیدم پوکر فیکس خواست یک چیزی به جیسن بگه که نگاهش به بچه توی بغله من بود افتاد. مثل جیسن زل زد به بچه توی دستم بود؛ که جیسن سرش رو به طرفین تکون داد دیوید یهو با خوشحالی که توی صداش بود گفت:

- بدش به من یک بار فقط یک بارم که شده به درد خوردی.

با حرص و پوکر بهش خیره شدم، بچه رو آروم دادم دستش که یک دفعه بیدار شد گیج به دیوید خندون خیره شد.

با بی‌اعصابی و بی‌حس پوکر گفتم:

- کی می‌ریم خونه؟

جیسن لبخندی زد و با آرامش گفت:

- یکم دیگه می‌ریم.

ابروهام بالا پرید، پاهام داشت می‌لرزیدن؛ ولی به روی خودم اصلا نیوردم.

از روی بی‌حوصلگی هوفی از ته دلم کشیدم آروم گفتم:

- باشه ولی یکم...

- باشه ولی یکم زود بریم.

با سرش بهم فهموند که باشه.

یک‌دفعه پاهام شل شد و نزدیک بود از ضعفی که توی بدنم پخش شده بود، پخش زمین بشم؛ که جیسن من رو روی هوا گرفت.

سرم رو تند توی بغلش پنهان کردم و یک نفس عمیقی کشیدم، که باعث شده بود بوی عطرش توی سلول‌های بینیم پیچید و لذت کوچیکی به من وارد کرد.

دست‌هاش آروم دور کمرم حلقه شدن چونه‌اش رو، روی سرم گذاشت، نمی‌دونم حسم در برابرش بهش چی بود، وابستگی بود یا نه؟! عشق بود، ولی هرچی بود لذت بخش ترین حس دنیا در برابر اون برای من بوده است.

***

به جیسن خیره شدم و بهش طلبکارانه زل زدم گفتم:

- خوب؟

پاش رو روی پای دیگه‌ش انداخت خیره به ادموند با آرامش همیشگیش در برابر من گفت:

- برای اطمینان هم یک آزمایش ازش گرفتیم.

بهم خیره شد و با لبخند و آهسته دوباره گفت:

- باورم نمی‌شه پیداش کردیم.

لبخندی زدم، دیوید مثل پروانه دور ادموند می‌چرخید.

از فکرهای مسخره خودم خندم گرفت، پروانه مثل پروانه... تک خنده‌ای تو دلم کردم!

ادموند اسمی بود که جیسن و دیوید روش گذاشته بودن. روی کاناپه پیش جیسن نشستم و متفکرانه و سوالی گفتم:

- یک کوچولو عجیب نیست؟

سرش رو سمتم چرخوند و متعجب گفت:

- چی عجیب نیست؟

دست‌هام رو توی هم گره زدم، و توضیح دادم:

- چرا باید پدرم اون رو با خودش آورده باشه؟

جیسن به ادموند که داشت بازی می‌کرد خیره شد و با لحن بیخیال آروم لب زد:

- نمی‌دونم!

منم به ادموند خیره شدم و گفتم:

- اون شاید می‌خواست ما ادموند رو خودمون پیدا کنیم.

تو دلمم حرفم رو تایید کردم چند بار پشت سرهم گفتم شاید... !

نمی‌دونم دلم گواهی بد می‌داد.

هر دوتاشون یه چشم غره برام رفتن که در باز شد و یکی از خدمتکار وارد شد و گفت:

- پایین منتظرتونن.

بعد بیرون رفت، آبروهام بالا پریدن.

کی پایین منتظرمونه به سمت در رفتم.

دخترا هم پشت سرم اومدن حتما جیسنه که منتظرمونه...

از پله ها پایین رفتیم، به سمت چپ رفتیم، نگاهم به جیسن و دیوید افتاد روی کاناپه نشستم دخترا هم نشستن جیسن به جلو متمایل شد و دست هاش رو توی هم گره زد و گفت:

- یه راهی هست که بتونیم پدرت رو دعوت کنیم به...

انگار می‌خواست یه چی بگه؛ ولی نمی‌تونست نگاهش رو به طرف مخالف چرخوند که دیوید بی‌خیال گفت:

- به عروسی شما دوتا.

گیج بهشون خیره شدم، عروسی!

- شوخیه جالبی نیست!

جیسن بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- این تنها راهه.

سارا با اخم گفت:

- دو روز دیگه.

با چشم‌های گرد شده برگشتم و به سحر و سارا خیره شدم و گفتم:

- شما می‌دونستید؟

چیزی نگفتن که عصبی دست‌هام رو به بغل زدم و گفتم:

- باشه.

دیوید پاش رو روی پای دیگه‌ش انداخت و گفت:

- شما دوتا باید امروز برید بیرون برای خرید و اینا.

بعد دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت:

- ادای عاشق و اینا رو در بیارید.

جیسن بلاخره نگاهم کرد و گفت:

- یه ساعت دیگه می‌ریم بازار.

بعد از جاش بلند شد، عصبی بود نمی‌دونستم چرا اینقدر عصبیه!

پوفی کشیدم، به سمت اتاقم رفتم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم.

لباس‌هام رو در آوردم و پرت کردم شیر آب رو باز کردم.

در حموم رو قفل کردم تا دخترا اومدن یهو در باز نکنن ازشون بعید نیست که بخوان اینکارو کنن.

زیر دوش ایستادم، نگاهی به دیوار حموم کردم، آبی رنگ آرامش بخشی بود.

شامپو رو برداشتم روی کف دستم یکم ریختم یکم افتاد زمین شامپو رو روی سرم گذاشتم یعنی آخرش چی می‌شه؟!

بعد از اینکه موهام رو شستم، شیر آب رو بستم حوله رو برداشتم و تا خواست برم بیرون پام لیز خورد و جیغ خفه‌ای کشیدم.

افتادم روی کمرم آخی گفتم و با درد از جام بلند شدم.

سلنا خیلی دست و پا چلفتی هستی!

خنگ، در رو باز کردم بعد از اینکه مطمئن شدم کسی تو اتاق نیست در اتاقم قفل کردم از کمد لباس برداشتم و تنم کردم.

موهام رو شسوار کشیدم، رنگ زرد خیلی بهم می اومد!

نگاهم به ساعت افتاد یه پنج دقیقه دیگه ساعت هشت می‌شه.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم، تقه‌ای به در اتاق جیسن زدم.

- بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و رفتم تو بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

- من آمادم.

بعد سرم رو بالا آوردم، دستش سمت یه عطر رفت حدس می‌زدم همون عطرست زود به سمتش رفتم و عطر رو زودتر گرفتم و گفتم:

- خفه می‌شم توی ماشین از این نزن.

در واقع عاشق این عطر بودم، نمی‌دونم چه مرگمه پوکر گفت:

- بی‌خیال همش یه نیم ساعته.

نوچی کردم و نگاهی به عطرهای دیگه انداختم و گفتم:

- کلا عطر نزن.

در بی‌هوا باز شد، پوکر برگشتم سمت بادیگاره و گفتم:

- آیا اسمی از در زدن شنیدی؟

بادیگاره بی‌توجه به من روبه جیسن گفت:

- رئیس یه مشکلی داریم.

جیسن با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- نیا بیرون.

بعد سریع از اتاق خارج شد پوکر به جای خالیش زل زدم.

نگاهم به عطرها افتاد، لبخند شیطانی زدم.

نگاهم به زیر میز افتاد عمرا بفهمه عطر هارو تند-تند زیر میز کاریش گذاشتم.

بعد دست‌هام رو به بغل زدم، متفکرانه به میز خیره شدم و روی صندلی نشستم پاهام به عطرها خورد، عه!

پوفی کردم و نگاهم به در باز حموم افتاد بازم عطر هارو توی بغلم گرفتم خوب کجا قایمش کنم؟

حمومش خیلی بزرگ بود، نگاهم رو توی حموم سفید رنگ که سمت چپ یه وان بزرگ داشت سمت راست دوش عادی و یه آینه قدی بزرگ.

اینجا هم نمی‌شه!

از حموم بیرون اومدم نگاهم به پنجره افتاد دوان-دوان به سمتش دویدم.

نگاهم به استخر افتاد، اینجا هم نمی‌شه!

پوکر همینطوری ایستادم.

عطرها رو رها کردم که همشون خوردن زمین بعضی هاشون شکستن بعضی هاشون سالم موندن.

یعنی جیسن من رو زنده به گور می‌کنه؟

شونه‌هام رو بالا انداختم مهم نیست فقط از اون عطرها نزنه.

به سمت در رفتم در رو باز کردم و به سمت پله‌ها رفتم.

نگاهم به انتهای پله‌ها افتاد هنگ کرده سرجام ایستادم!

یکی یقه‌ی جیسن رو گرفته بود و با داد یه چیزهایی می‌گفت بادیگارها و دیوید هم اونجا بودن. جیسن با لبخند گشاد بهش خیره شده بود به صدای مرده گوش دادم:

- گور بابات!

جیسن ابروهاش بالا پریدن و دست‌های مرده رو گرفت اون هارو از یقه‌ش کنار زد و گفت:

- گور بابام!

خندید، با تمسخر به مرده خیره شد و گفت:

- گورت رو با دست خودت کندی.

تا به خودم بیام صدای شلیک اومد، نگاهم به جسم مردی که غرق در خون بود. هیچ وقت این چیزا برام عادی نمی‌شن مثل دفعه‌های قبل این اتفاق... حس‌های بدی بهم منتقل می‌کرد.

دیوید بی‌تفاوتی نیم نگاهی به جسد مرده که بهش می خورد سی‌ساله باشه کرد و گفت:

- خیلی طولش دادی.

جیسن پوزخندی زد، بادیگار سمت بدن اون مرده رفتن و اون رو بردن من همینجوری خشکم زده بود. یهو انگار زمان به جلو کشیده شد، شونه‌هام رو یکی گرفت هی تکونم می‌داد نگاهم رو بالا آوردم به صورت عصبی جیسن خورد با عصبانیت غرید:

- مگه بهت نگفتم از اتاق بیرون نیا!

پلک زدم، نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم که صداش رو شنیدم:

- از من نترس، من باهات کاری ندارم.

حس آدمی داشتم که می‌خواد وصیت نامش رو بنویسه و خودش رو از یه آپارتمانه ده طبقه پرت کنه رو داشتم.

نمی‌تونستم نگاهش کنم، نگاهم رو به زمین دوختم.

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد، بعد مچ دستم رو گرفت من رو به سمت پایین پله ها برد.

خدمتکارها خیلی خونسرد داشتن.

اون مرده رو از پله ها و زمین پاک می‌کردن انگار براشون عادی بود، چرا برای من عادی نمی‌شه؟

سرم رو بالا آوردم، به ماشین خیره شدم که جیسن نشست توی صندلیه جلو مال رانندگی متعجب بهش خیره شدم!

بهم خیره شد نگاهم رو دید گفت:

- سوار شو دیگه!

ماشین رو دور زدم و در رو باز کردم و سوار شدم.

نگاهم رو به پایین به کتونی‌هام دادم.

حق داره اینکه نخواد دیگه راننده داشته باشه همشون خیانتکار هستن.

نگاهم رو از پنجره به بیرون سوق دادم. نگاهم به درخت‌های غول پیکر که شاخه‌های خیلی بزرگی داشتن.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم تا یه چرتی بزنم.

***

- خانم خوش خواب چقدر می‌خوابی؟

گیج از جام پریدم به جیسن که با لبخند بهم زل زده بود خیره شدم و گیج گفتم:

- خواستم یه چرتی بزنم!

سرش رو تکون داد لبخند کجی رو لبش بود پیاده شد، منم باهاش پیاده شدم.

نگاهم به پاساژ بزرگ افتاد خلوت بود!

جیسن پیشم ایستاد و گفت:

- تا کسی مزاحم نشه.

یه تای ابروم بالا پرید، که دستم رو کشید وارد اولین مغازه شدیم نگاهم به لباس عروس‌های زیادی افتاد.

چشم‌هام مثل توپ تنیس گرد شدن و زیر لب زمزمه کردم:

- مثل اینکه قضیه‌ی ازدواج جدیه!

لباس‌های زیاد و قشنگی بودن. زنی حدود چهل ساله دوان-دوان سمتمون اومد. موهای کوتاه و قهوه‌ای رنگی با چشم‌های گرد و قهوه‌ای لب و بینی کوچیک صورت زیبایی داشت:

- خوش آومدید!

بعد با لبخند نگاهم کرد، جیسن دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت:

- خیلی وقت می‌گذره، از وقتی آخرین بار دیدمت!

سرش رو تکون داد و گفت:

- بشین اونجا.

بعد دستش رو به سمت یه کاناپه برد بعد دستم رو گرفت.

[بیست دقیقه بعد]

نگاهی به لباس انداختم، لباس عروس سنگ کاری شده، آستین دار که یقه باز هفته شکلی داره.

یک فرم پرنسس داره و دامنش بلند بود.

پر چین و پف...

سنگ کاری و مروارید دوزی هاش بهش جلوه قشنگی دادن.

خیلی قشنگ بود.

جولی لبخندی زد و گفت:

- برو بهش نشون بده این یکی خیلی بهت میاد.

Http://Di1.blogfa.com

لبخندی زدم، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم به این زودی‌ها لباس عروس بپوشم.

نگاهم به جیسن افتاد که داشت توی تلفن حرف می‌زد، نگاهش که بهم خورد حرفش قطع شد لبخندی زدم و گفتم:

- چطور شدم؟

از جاش بلند شد گوشی رو قطع کرد از حالت صورتش نمی‌تونستم چیزی بفهمم روبه‌روم ایستاد.

- خوب جیسن نظرت چیه؟

جیسن برگشتم سمتش و گفت:

- این رو می‌بریم.

بعد بهم زل زد سرش رو نزدیک گوشم برد؛ که متعجب نگاهش کردم که آروم گفت:

- می‌تونم جاسوس‌های پدرت رو از اینجا ببینم جوری رفتار کن که انگار خوشحالی.

اوه لعنتی، لبخندی زدم و خودم رو ذوق زده نشون دادم. در حالی که واقعا ذوق زده شده بودم.

دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:

- دوست دارم.

حس کردم لحظه‌ای خشکش زد لبخند کجی زد و تا به خودم بیام توی بغلش بودم دست‌هام رو دور گردنش حلقه زدم، صدای چیک اومد!

به سمت راست که اون مرده دوربین دستش بود، نگاه نکردم که جیسن گفت:

- تا یادم نرفته حلقه توی دستت نیست!

بعد وقتی ازش جدا شدم حلقه‌ای توی دستم انداخت، چشم‌هام گرد شدن.

حلقه‌ی خیلی قشنگی بود یه نگین بزرگ و سفید داشت، طلایی رنگ بود. حلقه دور حلقه نگین‌های ریزی داشت.

- خوب، بریم.

سرم رو تکون دادم ازش جدا شدم به سمت مخالف رفتم به کمک جولی لباس رو درآوردم.

نگاهی به حلقه توی دستم انداختم و به سمت جیسن رفتم.

سرش رو بالا آورد.

با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد دستش رو سمت دراز کرد، که دستش رو گرفتم.

حس خیلی خوبی داشتم، من عاشق جیسنم!

چرا همیشه با دیدن لبخندهاش اینجوری می‌شم لبم رو به دندون گرفتم.

نگاهم به بادیگارها افتاد.

ابروهام بالا پریدن، مثل چی همیشه بهمون چسبیدن!

به سمت مغازه‌های دیگه رفتیم نگاهم به کت و شلوار سیاه رنگی افتاد، خیلی قشنگ بودن. دست جیسن رو فشار دادم تا سرش رو چرخوند گفتم:

- این کت و شلوارها خیلی قشنگن یه بارم شده از این‌ها بپوش!

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- خوشم نمیاد.

اخمی کردم و اون رو به سمت مغازه هول دادم و گفتم:

- برو داخل.

باهم دیگه وارد شدیم. نگاهم به کت و شلوارهای زیادی افتاد، همه‌ی رنگ‌ها...

نگاهم به یه کت و شلوار صورتی رنگ که تو دو قدمیم بود، افتاد خندم گرفت صورتی!

نگاه شیطونی به صورت پوکر جیسن که داشت به کت و شلوارها نگاه می‌کردم، حتما مثل پلنگ صورتی می‌شه.

بزور جلوی خودم رو گرفتم تا از خنده پخش زمین نشم!

روی کاناپه نشستم، فروشنده مثل چی دور جیسن می‌چرخید.

دستم رو، روی گونم گذاشتم داشت خوابم می‌رفت لعنتی!

چقدر می‌خوابم!

[عر نویسنده ساعت چهار شب می‌نویسه هی خوابم میاد سلنا هم خوابش میاد.

دلیل اینکه همیشه می‌خوابه چون شبیه منه وقتی که می‌نویسم خوابش میاد یا می‌خوابه یعنی اینکه من خوابم میاد.]

چراغی که بالا سرم بود، هی خاموش روشن می‌شد. جیسن و اون فروشنده حواسشون نبود بعد از سه بار روشن خاموش شدن ترکید!

موهای تنم از صداش سیخ شدن.

- حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم و خابالو سرم رو خاروندم و گفتم:

- بازم خوابم میاد!

حس کردم جیسن خندش گرفت؛ ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- باشه کت و شلوار رو انتخاب کردم بریم.

بعد دستم رو گرفت بی‌توجه به صورت پوکرم من رو به سمت بیرون برد.

سوار ماشین شدم چشم‌هام رو بستم با توقف ماشین چشم‌هام رو بزور باز کردم و پیاده شدن بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

توی پله‌ها چند بار نزدیک بود پخش زمین بشم.

در اتاق رو باز کردم و خوابالو خودم رو روی تخت پرت کردم و پتو رو بالا کشیدم و چشم‌هام رو با خوشحالی بستم.

***

دو روز مثل برق و باد گذشت. اصلا جیسن رو توی این دو روز ندیدم از بس مشغول بود موهام کشیده شد آخی گفتم که دختره دستپاچه گفت:

- معذرت می‌خوام!

سرم رو تکون دادم، کند موهامو!

موهام رو دوباره رنگ کردن زرد شد. دوباره نگاهی به صورتم انداختم ریملی که زده زد آب نبود!

شونه‌ای بالا انداختم مگه قراره گریه کنم؟

یه حسی بهم می‌گفت تو خون گریه می‌کنی.

سعی می‌کردم به چیزی توجه نکنم.

کارش که تموم شد، کنار رفت.

نگاهم به موهام افتاد خودم خواستم ساده باشه شلوغ نباشه.

موهام روی شونه.هام فر شده بودن نگین‌های کوچولویی توی موهام گذاشته بود.

در بدون در زدن طبق معمول باز شد.

نگاهم به سارا افتاد که لباس بلند و سیاهی پوشیده بود، افتاد.

با دیدنم ذوق زده به سمتم اومد و گفت:

- اوه خدای من چقد خوشگل شدی!

پوکر گفتم:

- مگه خوشگل نبودم!

شونه‌هاش رو بالا انداخت و رک گفت:

- راستش شبیه افسردها بودی.

جیغ کوتاهی کشیدم و تا خواستم به سمتش حمله ور بشم، در اتاق باز شد.

نگاهم به جیسن که کت و شلوار سیاه رنگی پوشیده بود، پیراهن سفید رنگی با یه کروات سیاه رنگ پوشیده بود.

موهاش مثل همیشه قشنگ بودن چشم‌های آبیش مثل همیشه، می‌درخشیدن.

سارا زود از کنار جیسن کنار رفت.

جیسن روبه‌روم ایستاد و لبخندی زد و گفت:

- راستش رو بگم.

کنجکاو خیره نگاهش کردم که ادامه داد:

- خوشگل شدی.

لبخندی زدم که بازوش رو سمتم گرفت که دستم رو دورش حلقه زدم و با کنجاوی پرسیدم:

- پدرم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- دعوت نامه رو قبول کرد.

ابروهام بالا پریدن، با استرس از اتاق خارج شدیم خیلی استرس گرفته بودم!

لبم رو به دندون نگرفتم تا رژ خراب نشه.

از پله ها پایین رفتیم پاشنه‌ی کفش هام خیلی بزرگ بودن.

[سی دقیقه بعد]

توی آینه به خودم خیره شدم. سارا و سحر مشغول صحبت کردن بود، دیوید وارد شد و گفت:

- خوب تو پدرت نیست، پس من داداشت می‌شم!

چشم‌هام گرد شد.

برگشتم سمت دیوید که بازوش رو سمتم گرفت.

اوه لعنتی لبخندی مزخرفی زدم و گفتم:

- ممنونم دیوید!

با هم دیگه به سمت اون پیر مرده و جیسن رفتیم صندلی‌های زیادی بودن!

از هر دو سمت کلیسا پنجره‌ی بزرگ و رنگی بود و من رو یاد فیلم شرک می‌انداخت!

روبه‌روی جیسن ایستادم.

با استرس به جمعیت خیره شدم خبرنگارها اصلا حق ورود رو نداشتن.

توی کلیسا بودیم، نگاهم رو به پیرمرده دوختم با صداش به خودم اومدم:

- بله.

جدی-جدی داشتیم ازدواج می‌کردیم!

جیسن لبخندی زد و گفت:

- بله.

نمی‌فهمیدم چی اون پیرمرده می‌گفت فقط سرم رو مثل احمق ها تکون می‌دادم.

پیر مرده یه چی گفت اوه لعنتی این کلمه برام آشناست!

به جیسن خیره شدم، از گوشه‌ی چشمم به جمعیت خیره شدم. زیاد نبودن پدرم باهاشون نبود. سارا، سحر، نگین و دیوید نشسته بودن ادموند و نیوردن.

لعنتی!

الان باید ببوسمش!

جیسن سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

- همش یه چند ثانیه‌ست تحمل کن، گربه وحشی.

بعد چشمکی زد.

همه‌ی این‌ها توی دو ثانیه اتفاق افتادن. یهو صدای تیری اومد تا به خودم بیام خونی روی لباسم ریخته شد، بهت زده نگاهم رو به جیسن دوختم. لباسش چرا خونی بود!

خشکم زده بود.

صدای جیغ و داد می‌اومد. جیسن داشت افتاد زمین با تمام توانم جیغ زدم کشتنش!

خم شدم نگاهم به سینش افتاد. خونی بود به قلبش شلیک کرده بودن. جیغ دیگه‌ای کشیدم. اصلا نمی‌تونستم اطرافم رو ببینم فقط جیسن رو می دیدم؛ که چشم‌هاش بسته بودن و بدنش توی خون داشت غرق می‌شد اشک‌هام ریختن دستم رو، روی سینش گذاشتم دستم خونی شد جیغی کشیدم و گفتم:

- جیسن بیدار شو.

صدای درگیری می‌اومد ولی من اهمیت نمی‌دادم.

با دست‌هام موهام رو چنگ زدم موهام و صورتم خونی شده بود.

- خندم می‌گیره وقتی اینجوری می‌بینمت!

بعد صدای قهقهش اومد با گریه برگشتم سمتش لایق اسم پدر نبود.

نگاهم به پشت سرش افتاد همه باهم درگیر شده بودن افراد دیوید و افراد سیاه پوش...

با گریه سرم رو روی سینه‌ی جیسن گذاشتم همین!

تموم شد؟

دیگه قرار نیست به چشم‌هاش نگاه کنم!

دیگه قرار نیست من بهش بگم دوست دارم!

نگاه‌ام به اسلحه‌ای که توی کت جیسن بود افتاد.

صدای قهقهه‌ی پدرم می‌اومد اخم‌هام رو توی هم کشیدم، بدون هیچ درنگی اسلحه رو بیرون کشیدم و سمتش نشونه گرفتم تا خندش قطع شد بی‌درنگ ماشه رو کشیدم.

لبخندش از صورتش محو شد دقیقا خورده بود توی پیشونیش خون از پیشونیش جاری شد و پخش زمین شد.

صداها بیشتر شدن خندیدم خندم تبدیل به قهقهه شد با صدای بلند بین قهقهه‌هام گفتم:

- کشتمش! اون جیسن رو کشت منم کشتمش چه جالب!

بعد قهقهم بلندتر شد، نگاه‌ام رو به سمت راست دوختم نگاه‌ام به دیوید افتاد که روی زمین بود و سارا با گریه سرش رو توی بغلش گرفته بود و گریه می‌کرد نگاه‌ام به سحر افتاد اونم داشت گریه می کرد افراد سیاه پوش زیاد بودن بادیگارها همشون کشته شدن افراد زنده بین ما سارا، سحر، نگین و من بودیم!

اشک‌هام رو با دست خونی‌ام پاک کردم نگاه تارم رو بهش دوختم سرم رو خم کرد و بوسه ای به پیشونیش زدم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

بوی سوختن می‌اومد توجه‌ای نکردم، که یکی از پشت من رو گرفت.

جیغی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- ولم کن دیوید، ولم کن!

دیوید بود که من رو به سمت در خروجیِ کلیسا می‌برد انقدر جیغ کشیدم که گلوم درد گرفت، جیغ زدم:

- جیسن!

تقلا می کردم تا ولم کنه ولی اون ول کن نبود.

***

سارا با ناراحتی موهام رو با کش بست با نگاه سردم به خودم توی آیینه خیره شدم.

این من بودم! نیشخندی زدم زیر چشم‌هام گود افتاده بود حموم نمی‌رفتم سارا بزور من رو می‌برد.

سارا رو به روم ایستاد و ناراحت پرسید:

- حالت خوبه؟

چیزی نگفتم، جیسن مرده بود تیر دقیقا توی قلب‌اش خورده بود.

سارا ناراحت نگاه‌ام کرد بعد از اتاق خارج شد.

دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

شب بود، توی خونه‌ی دیوید بودیم.

از جام بلند شدم و هرچیزی که روی میز بود رو پرت کردم زمین شکستن وسایل بهم حس خوبی می‌داد وسایل رو پشت سر هم می‌شکوندم.

قدرت تکلم‌ام رو از دست دادم دست و پام می‌لرزیدن.

می‌خواستم گریه کنم، جیغ بکشم و موهام رو بکنم!

یکی تکونم داد بوی دیوید توی بینیم پیچید.

اشک‌هام ریختن می‌دیدم داره داد می‌زنه ولی صداش به گوشم نمی‌رسید!

چشم‌هام بسته شد و چیزی نفهمیدم.

***

چشم‌هام رو به‌زور باز کردم انگار یه وزنه ی بزرگ روی چشم‌هام بود.

چراغ سفید و بزرگی بالا سرم بود که باعث شد دوباره چشم‌هام رو محکم ببندم!

صدای لارا می‌اومد که می‌گفت:

- اصلا باورم نمیشه! آخه چرا؟

صدای عصبیِ آنا هم اومد:

- ما چرا اصلا باید بهش دروغ بگیم!

صدای مامانم رو شنیدم:

- ما مجبوریم دخترا!

با بهت چشم‌هام رو باز کردم نیم خیز شدم توی یه اتاق بزرگ و سفید بودم.

بهت زده پتو رو کنار زدم و پاهام رو توی دمپایی گذاشتم.

در رو سریع باز کردم نگاه‌ام به مامانم افتاد که با بهت بهم نگاه می‌کرد لارا و آنا دست‌هاشون روی دهنشون بود جوری که انگار دارن روح می‌بینن!

بهت زده بهشون خیره شدم و گفتم:

- شماها! سارا کجاست؟

مامانم با تعجب گفت:

- سارا کیه؟

کلافه موهام رو چنگ زدم و گفتم:

- یک دختر قد بلند با موهای سیاه و چشم‌های آبی، همین دیشب پیشش بودم!

مامانم بهم نزدیک شد و دست‌هام رو توی دستش گرفت و گفت:

- عزیزم تو برای هشت ماه توی کما بودی.

چشم‌هام گرد شد این یعنی چی؟

بهت زده گفتم:

- هیچ کدوم از اون‌ها واقعی نبودن؟

لارا متعجب گفت:

- چی‌ها؟

نفس-نفس می‌زدم حس کردم راه تنفسم بسته شد زود گفتم:

- من به وقت نیاز دارم تنهام بزارید!

تا خواستم به اتاق برگردم نگاه‌ام لحظه‌ای به قامت بلند و سیاه پوشی افتاد.

چشم‌هام گرد شد زود به سمت اون مرد دویدیم کت بلند و یه کلاه شاپوی مشکلی بزرگ سرش بود که صورت‌اش به سختی دیده می‌شد ولی نه برا منی که چند ماه کنارش زندگی کرده بودم و کل صورت و هیکلشو از دور تشخیص می‌دادم.

داشت از بیمارستان خارج می‌شد زود کت بلندش رو گرفتم.

- جیسن!

حس کردم خشکش زد بدون اینکه برگرده گفت:

- سلنا.

تا خواستم جیغ و داد کنم مچ دستم رو گرفت من رو به سمت حیاط بزرگ برد دستم رو ول کرد.

برگشت سمتم و ابرو بالا انداخت و گفت:

- جیغ بزن.

نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم جیغ و داد راه بندازم با کاری که کرد دهنم کامل بسته شد دستش رو پشت کمرم گذاشت قدرت تحرک رو نداشتم.

خیلی سریع اتفاق افتاد همین‌که ولم کرد بهت زده دستم رو روی لب‌ام گذاشتم که لبخند کجی زد و گفت:

- دل منم برات تنگ شده!

دستم رو روی لب‌هام گذاشتم مطمئن بودم صورت‌ام سرخ شده بود از خجالت با جیغ-جیغ گفتم:

- پسره‌ی لعنتی!

بعد مثل روانی‌ها دنبالش افتادم توی حیاط چندتا پرستار و آدم بودن که بهمون می‌خندیدن به نفس-نفس زدن افتادم دست‌هام رو روی زانوهام گذاشتم.

- چه زود خسته شدی!

سر بلند کردم تا یه چندتا فحش بهش بدم که نگاه‌ام بهش افتاد زانو زده بود و توی دستش حلقه‌ی سبز و سیاه رنگی بود یک حلقه بود که دوتا سنگ داشت.

- با من ازدواج کن.

با چشم های گرد شده گفتم:

- مگه ازدواج نکردیم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون قبول نمی‌شه.

لب پایینم رو محکم گاز زدم و گفتم:

- دیونه، نه!

بعد رو برگردوندم خدایا من رو بکش!

- سلنا!

پوفی کشیدم و دست‌هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- خیلی بیشعوری اصلا مغز تو اون سرت نیست من فکر کردم مردی!

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- تو برام گریه کردی؟

چیزی نگفتم سرم رو به طرف مخالف چرخوندم با یاد آوری اون روز اشک تو چشم‌هام حلقه زد که توی آغوشش فرو رفتم.

***

سحر تا نگاه‌اش به من افتاد همچین زد زیر خنده که خواستم از وسط پارش کنم با جیغ-جیغ گفتم:

- بگیرمت زندت نمی‌زارم!

خندش رو به‌زور جمع کرد این‌بار تصمیم گرفتیم یه عروسیِ کوچیک که فقط من، جیسن، دیوید، سارا، سحر، مامانم، لارا و آنا بودیم.

مامانم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خوشگل شدی.

لبخندی زدم، اون مجبور بود بهم دروغ بگه.

منتظر اون پیرمردی که توی عروسی توی پاریس بود بودیم.

این‌بار دیگه یک لباس بلند و پف دار نپوشیدم یک لباس ساده و بلند که یک دکلته بود پوشیدم یک تاج کوچولو هم روی سرم بود.

توی یک کلیسای کوچیک که فضای خیلی آرامش بخشی بود بودیم.

جیسن داشت با دیوید حرف می‌زد با دیدنم چشمکی زد که خندم گرفت.

تا اون پیرمرده اومد زود به سمت جایگاه رفتیم بعد حرف های اولش گفت:

- خوب برای بار دوم این رو بهتون می‌گم.

سرش رو یکم به جلو متمایل کرد و با خنده گفت:

- می‌تونید هم‌دیگر رو ببوسید.

چشم‌هام گرد شد که جیسن سرش رو جلو آورد.

سرخ شده دست گل پرت کردم که خورد توی سر دیوید همه از خنده فقط پخش زمین شدن.

نگاه‌ام به صورت حرصیِ دیوید افتاد نگاه‌ام به لب‌هاش افتاد اینا چرا قرمزن؟

نگاه‌ام به رژ لب سارا افتاد این‌هم یک شروع داستان دیگه هست!

به جیسن خیره شدم و لبخندی زدم.

درسته من عاشق این مرد بی‌رحم و جذاب‌ام حس من به جیسن یک حس عادی نبود من با تمام وجودم این مرد رو می‌خواستم.

پایان

- سخن نویسنده:

سلام دوستان ازتون ممنونم که این رمان رو خوندید.

از دوست‌هام که سارا و دختر دایی‌هام زینب و رقیه و ماهی و سارینا و مائده و سمانه و مهشید خیلی ممنونم که توی رمانم بهم انرژی می‌دادن کمکم می‌کردن.

بابت کم و کسری‌هاش به بزرگی خودتون ببخشید... !

رمان اولمه خوشحال می‌شم رمان بعدیم که رمانه قانون خوابه رو بخونید.

دوستون دارم.

تا رمان‌های بعدیم خدانگهدار.

راستی تا یادم نرفته اینم بگم که مرسی از ونوس که خیلی کمکم کرد.

پیج اینستای نویسنده:

Sahar_ganemi@

Http://Di1.blogfa.com


سارا
جیسن
رمان طبقه ی ۱۱۸
سلنا
دیوید


نویسنده: سحر غانمی
ویراستاران: ونوس عبادی، ماکیما
گرافیست: ونوس عبادی
تحلیل گر: هلن هراتیان
رصد: فاطمه یاس قاف
پی دی اف زن: محدثه هاشم پور
طبقه 118
@anjman_D1
http://Di1.blogfa.com